

جن عاشق

نویسنده: پرویز محمدی



#رمان_جن_عاشق

#قسمت_اول

#نویسنده_پرویز_محمدی

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

و عشق چه زیباست بی محدودیت

عاشق بودن هیچ محدودیتی ندارد

حتی اگر انسان نباشی میتوانی دیوانه وار عاشق شوی.....

و چه زیباست عشق جنی که هیچگاه نتوانسته معشوقه اش را لمس کندا هیچگاه در آغوش هم نبودند و

هیچگاه نتوانسته با او چند کلامی صحبت کند ولی جن عاشق برای او جان میدهد.

او فقط میتواند صبح تا شب غرق تماشای او شود او سرشار از معشوقه اش است

یک جن سرشار از انسان

او بوی معشوقه اش را گرفته

و معجزه عشق اینجاست

او دیگر جن نیست

او همزاد معشوقه اش است.....

پایان خوش

به نام آن که جن و انسان را آفرید

نمی دانم از کجا شروع کنم و چطور با نوشته ها بازی کنم ولی دقیق ده سال پیش اتفاقی برایم افتاد که هنوز که هنوز اس کمی باورش برایم سخت و دشوار است ولی نمی شد با تقدیر جنگید.

ده سال پیش

بیست سال داشتم و در خانواده ای پنج نفره زندگی میکردم دو برادر به نامهای نریمان و نیما داشتم و نریمان و

نیما به شدت غیرتی و تعصبی بودند و خانواده ای نیمه مذهبی داشتیم. آن زمان من کتابهای جنی بسیاری خوانده بودم ولی همیشه فکر میکردم جنی وجود ندارد و تمام قصه ی کتاب ها زاده ی فکر یک نویسنده است.

یک روز که از دانشگاه به خانه آمدم

کسی را در خانه نیافتم و مثل همیشه پدرم و نیما و نریمان سرکار بوده اند ولی مادر کجا بود؟ او که همیشه خانه میبود

وضع مالی متوسطی داشتیم پدرم یک سوپر مارکیت کوچیکی سر کوچه برای خود بنا کرده بود نریمان هم در شرکت برق کار میکرد نیما هم درسش تمام شده بود و به رشته مورد علاقه اش که معلمی بود رسیده بود. خدا را شکر همیشه از داشته هایمان راضی بودیم دست از افکارم میکشتم و به سمت آشپز خانه می روم

وارد آشپزخانه که شدم چشمم به برگه ای که روی میز بود می افتاد برگه را برمی دارم و شروع به خواندن میکنم

متن نامه نیلو فرم اگه امدی خانه گرسنت بود غذا ده یخچال هست گرم کن بخور من با خالیت رفتم داکتر

برگه را روی میز میگذارم

خاله یک مدت بود که از درد پاهایش نه خواب داشت نه خوراک در دل برای شفاعت خاله دعا کردم از فکر بیرون می آیم و به سمت یخچال میروم غذایی که مادرم گذاشته بود را از یخچال بیرون می کشم

در حال گرم کردن غذا بودم که با صدای در حیاط زیر گاز را خاموش میکنم و از آشپز خانه خارج می شوم. به حیاط که رسیدم کمی حجاب خراب شده ام را مرتب میکنم و آرام در حیاط خانه را باز می کنم قامت آقای حیدری صاحب خانه جلوی دروازه نمایان شد با لحنی کاملاً مودبانه سلام می دهم

سلام آقای حیدری

آقای حیدری با لحن همیشگی و پدرا نه

سلام دخترم پدر یا مادرت هستن؟

نخیر نیستن اگه کاری همایشان دارید به من بگید تا برشان اطلاع بدهم

آقای حیدری با کمی من من کردن

خوب دخترم نمی دانم چی بگم رویم به دیوار شرمنده که این طور میگم شما که از وضع خانمم خبر هستید

با لحنی آرام همراه با کمی ناراحتی

بله خدایی نکرده برای ایشان اتفاقی افتاده؟

نه دخترم ببخشید که ای رامیگم ولی من مجبورم خانه رو به فروش بگذارم میخوام پول اش را خرج دوا درمان خانمم کنم دخترجانم شرمنده ام میدانم در چه وضعیتی هستید ولی منم مجبورم

با همان لحن آرام همیشگی ام و همراه با لبخندی دل نشین :

دشمن تان شرمنده باشه پدر جان درکتان میکنم حق با شماست چشم پدر و مادرم تشریف بیارن حتما برشان اطلاع می دهم

آقای حیدری با کمی سرافکندگی

تشکر دخترم خدا حفظت کنه برای پدر و مادرت که چه دختر گلی تربیت کردن دخترم کاری با من نداری؟

نظر لطفتان اس پدر جان نه تشکر

با لحن غم انگیزی

از طرف من از حسن پدر نیلوفر معذرت خواهی کن خدا حافظ

لبخندی می زنم

نیاز به معذرت خواهی نیست پدرجان حق با شماست خدا پشت و پناه تان

بعد از رفتن آقای حیدری وارد خانه شدم آن قدر از شنیدن خبری که آقای حیدری به من داده بود شکه شده بودم که دیگر میل خوردن به غذا را نداشتم

آخر مگر در این وقت سال خانه کسی میتانه پیدا کند؟

با ذهنی درگیر و اعصابی خراب راهی اتاقم شدم شاید در این گرمای شدید یک دوش بتواند حالم را بهتر کند و اعصابم را آرام تر

روی پاکم را از الماری بیرون میکشم

از اتاق خارج میشوم و به حمام که در حیاط قرار داشت می روم.

وارد حمام شدم لباس هایم را بر روی آویز میگذارم

در حال حمام کردن بوده ام که صدای چرخیدن کلید در قفل حیاط به گوشم رسید.

که صدای بلند نیما را میشنوم

نیلوفر خواهری کجایی ؟

درحمام

نیما با همان صدای بلند

درست است خاهر فقط سریع دوش بگیر بیا که از گرسنگی میمیرم

درست است به نیما میگویم و مشغول پوشیدن لباس هایم می شوم

بعد از پنج دقیقه از حمام خارج میشوم وارد پذیرایی که میشوم نریمان و نیما را در حال تماشا کردن فوتبال می یابم، درست تعصبی و گاهی بد اخلاق بودند ولی اگر روزی جانم را میخواستن دو دستی تقدیم شان می کنم.

بالحن آرام و مهربانانه

سلام برادرها خسته نباشید.

نریمان مثل همیشه با لحن مهربانانه جواب سلامم را می دهد

سلام خاهر سلامت باشی عزیزم

نیما هم با لحن آرام ولی آمیخته با غرور

سلام خواهریم سلامت باشی میشه ناهار را گرم کنی ؟

به نیما درست است می گویم و وارد آشپزخانه میشوم و ترجیح دادم مسئله ی خانه را بعد از ناهار اعلام کنم بعد از گرم کردن غذا و کشیدن غذاها در ظرف و چیدن روی میز نریمان و نیما را صدا می زنم
نریمان نیما برادرهاناها را آماده اس.

بعد از چند ثانیه قامت نریمان و نیما در درگاه در آشپزخانه نمایان شد. هر دو روی چوکی می نشینند و شروع به کشیدن غذا در بشقاب هایشان می کنند.

می خواستم از آشپزخانه خارج شوم که با صدای نیما که اسمم را مخاطب قرار می داد

نیلوفر

جانم لالا؟

تو ناهار خوردی ؟

نه لالا میل ندارم

نریمان با نگرانی

نیلوفر خاهر اتفاقی افتاده؟

میخواستم جواب نریمان را بدهم که نیما پیش دستی می کند

خاهر جاییت درد میکنه؟

به این همه نگرانیهای برادرانه شان لبخندی میزنم با صدایی که مهربانی موج میزند نه برادرهایم،
نه اتفاقی افتاده نه جایم درد میکند فقط ده دانشگاه هرچی زیاد خوردم سیر شدم

از این که مجبور به دروغ گفتن شده بوده ام عذاب کشیدم ولی چه کار میشد کرد دوست نداشتم به غذا بی
میل شوند

نگاهی به نریمان و نیما می اندازم که با خیال آسوده شروع به خوردن غذا کرده بودن منم به سوی اتاقم
می روم تا شاید کمی خواب بتواند حال تشویش درونم را بهتر کند.

تشک و پتو بالشتکم را از اتاق در می آورم و روی زمین پهن میکنم

روی تشک دراز کشیدم خیلی آرام چشم هایم را میبندم و به خوابی عمیق فرو می روم

نمی دانم ساعت چند بود که با صدای پدر و مادرم از خواب بیدار می شوم نگاهی به ساعت دیواری اتاق
می اندازم که ساعت هشت شب را به نمایش گذاشته بود وای چقدر خوابیده بودم عجیب بود که مادر
بیدارم نکرده بود لباسهایم را مرتب میکنم و شالم را بر روی سرم می اندازم و از اتاق خارج می شوم

پدر و مادر هر دو در پذیرایی نشسته بودند و مثل همیشه در حال بحث کردن بودند با صدای من به بحث
شان خاتمه دادن

سلام به مادر پدر گلم

پدر مثل همیشه با خوش رویی :

سلام دختر پدر خودخوب خوابیدی دخترم؟

منم خیلی آرام و خانمانه

بله پدر جان خوب خوابیدم

مادر با لحنی مهربانی ولی عصبی که ناشی از بحث با پدر بود

سلام دخترم خوب نیست دختر گلی مثل تو تا این موقع بخوابه بخاطر خودت میگم سر درد می گیری عزیزم

به این همه محبت و نگرانی مادرم لبخندی میزنم و با خوش رویی

چشم مادر فرشته گلم

یکدم آن قضیه ی خانه به ذهنم امد با کمی ترس و نگرانی

پدر مادرباید یک قضیه ی را با شما در میان بگذارم

پدر و مادر با تعجب نگاهم میکنند مادر با لحنی مشکوکانه می پرسد

چه قضیه ای ؟

با کمی من من کردن

امروز آقای حیدری امده بود گفت باید خانه را تخلیه کنید حال خانمش بد اس میخواهد خانه را بفروشه پول اش را خرج دوا درمان خانمش کنه.

پدرم با بهت و ناباوری

چی؟ آخر این وقت سال چه وقت تخلیه ی خانه است اصلا خانه پیدا نمیتانیم

با لحنی آرام که تمام سعیم را میکردم با لحنم تمام آرامش را به پدر تزریق کنم

نگران نباش پدرجان میگردیم پیدا میکنیم توکل به خدا کنید پیدا میشه.

پدربا صدایی عصبی ولی کنترل شده

آخر چقسمی ؟ دم عیدی خانه کجا پیدامیشه؟

پدرجان کار نشد نداره میگردیم پیدا میکنیم قول میتم

پدر درست است می گوید و با سر به زیری به سوی اتاقش میرود، رو به مادر می کنم

مادر چرا چیزی نگفتی که حداقل پدرم آرام شوه؟

مادر با صدایی بغض دار که قلبم را به درد می آورد

آخر چی بگویم دخترم حق با پدرت است در این وقت سال خانه کجا بوده؟

عه مادر جان به خدا توکل داشته باش همیشه خودت برم میگفتی هیچ وقت نباید ناامید شد پس چی شد

خودتان نا امید شدید؟ من دلم روشن اس خانه پیدامیشه

نا امید نشدم گلم ولی خدا از زبانت بشنوه من برم پیش پدرت تا باز قلبش درد نگرفته

درست اس مادربرو

بعد از رفتن مادرم رفتم در حیاط کنار حوض کوچک حیاط ما نشستم دست و صورتم را آب زدم و سر بلند

کردم و به آسمان آبی خدا زل زدم با صدای نسبتا بلند گفتم.

خدا جانم خودت کمک ماکن دم عید خانه پیدا کنیم خداجانم من میدانم دست رد به سینه ی من نمی زنی

هیچ وقت هم ازت ناامید نمیشم چون تو همیشه بامنی

با صدای نیما و نریمان به خودم امدم

نیما چی شده خواهری ؟

نریمان خاهر گلم حرف بزنی چرا گریه میکنی؟

با حرفی که نریمان زد دستی به چشمهایم کشیدم راست میگفت چشایم از اشک هام تر شده بودن من کی

گریه کردم که خودم نفهمیدم

با بغض رو به نیما و نریمال گفتم

برادرها امروز آقای حیدری امده بود اینجا گفت خانه را لازم داره باید بار کنیم

نیما برادرانه مرا در آغوشش کشید و گفت

این که نگرانی نداره خاهرگلم

لالا نگرانی چی نداره ده این دم عیدی خانه کجا پیدامیشه؟

نیما با تن صدای آرامی که روحم و آرام کرد گفت

عزیزم امروز خانه دوستم اجاره نشین شان بار کرد همایش حرف میزنم خانه رابخاطر ما بگذاره

مه و نریمان با خوشحالی که در صدایما موج می زد گفتیم

واقعا راست میگی لالا ؟

نیما گفت هاخاهر دیوانه مه

جیغ آرامی کشیدم و گفتم دیوانه تویی لالا

نیما و نریمان خنده ای کردن

با خوشحالی به نیما و نریمان گفتم

تا شما دست و صورت تان آب بزنید من برم این خبر خوب به مادر و پدر بگویم

نریمان و نیما درست است میگویند و مشغول آب زدن به دست و صورت شان می شوند.

با حالتی دویدن به سمت پذیرایی میروم و با صدای بلند که بیشتر به فریاد تشابه داشت

پدرمادر خبر خوش دارم برایتان شیرینی بتین

پدر و مادر با هم از اتاق بیرون می آیند پدر با حالتی حیران می پرسد

چی شده دخترم؟

بالجبازی میگم

نچ پدر ایطور همیشه شیرینی بتین تا بگویم

مادر که کاسه ی صبرش لبریز شد.

دختر سخته مادادی بگو دیگه

زبانم راندان کوچکی میگیرم

عه مادر ننگید خدا نکنه چشم میگم اوم فکر کنم خانه جور شد

مادر با شادمانی

جان مادر فرشته راست میگی؟

با حالتی عصبی ولی آرام و کنترل شده

عه مادر قسم نئی هاراست میگم حالا نیما میاید برایتان توضیح میته

بعد از چند ثانیه نیما و نریمان وارد پذیرایی شدن مادر با بی طاقتی از نیما درباره ی خانه می پرسید و نیما هم با حوصله برایش تعریف میکرد خوشحال بوده ام از این که قضیه خانه حل شده بود.

با صدای مادرم از افکار دست می کشیدم

دختر گلم بلند شو بریم شام تیار کنیم

مگر شام درست کردی مادر؟

ها عزیز مادر ماکارونی درست کردم

آخ جان میگویم و با مادر به سمت آشپزخانه هم قدم می شوم

بعد از صرف شام از مادر اجازه ظرف شستن را میگیریم و تمام ظرفهای شام را می شویم بعد از اتمام ظرفها به سمت پذیرایی میروم و کنار نیما می نشینم

برارها امشب فیلم آوردید؟

نریمان جواب می دهد

آره خاهر جان حالی پخش میکنم

نه صبر کنید

ادامه دارد

#رمان_جن_عاشق

#قسمت_دوم

#نویسنده_پرویز_محمدی

نیما با تعجب می پرسد

چرا؟

قیافه خود را مظلومانه جلوه میتم

صبر کنید برم پله درست کنم بیارم فیلم بدون پله مزه نمیده خو

نریمان خنده کد

حالا مظلوم نمایی نکن درست است برو زود بیا

درست است می گویم و خیلی سریع به آشپزخانه باز می گردم

بعد از درست کردن پله آنها را در ظرفی بزرگ میریزم و به سمت پذیرایی می روم

ظرف را روبروی نیما و نریمان میگذارم و کنار نریمان می نشینم

همیشه عاشق فیلمهای ترسناک بوده ام که گاهی هم کتابی در این باره می خواندم ولی این که ...

با صدای نریمان از افکارم بیرون می کشم

خاهر کجایی؟ فیلم حالی شروع میشه بلند شوگروه خاموش کن

درست اس میگویم و بلند میشوم گروه را خاموش میکنم و دوباره کنار نریمان جای میگیرم

اسم فیلم (آره) بود. در مورد دو مرد در حالی که خود را بسته شده با زنجیر می یابند در اتاقی متروکه دو

طرف یک جنازه بیدار می : شوند در جیب هر یک از آنها دستگاهی گذاشته شده که پیامی که از فرد

ناشناس را که نقاب زده و بعد ها معلوم

ساعت یک بود که فیلم به پایان رسید

همان موقع پدر و مادر وارد پذیرایی شدن با تعجب می پرسم

عه شما کجا بودید؟

پدر خنده کوچکی میکند

واقعا تو دو ساعت نبود ما ره حس نکردی؟

با شرمندگی

ببخشید پدر سرگرم فیلم شده بودم

پدر با مهربانی ذاتیش

خدا ببخشه دختر گلم شوخی کردم

نریمان میان حرف پدر می آید

پدر ما هم هستیم چرا فقط این چشم سفید گل پدر اس ؟

پدر خنده ای کرد

توهم گل پدری

نیما و مادر قهقهه ای می زنند.

از این که خدا خانواده ای سالم و کامل و شاد برم هدیه داده بود خوشحال بودم

با گفتن شب بخیر به مادر و پدر و برادرهایم به اتاق خود می روم

روی تشکم که از ظهر انداخته بوده ام دراز میکشم با فکر به خانه ی جدیدما خواب مهمان چشم هایم شد.

صبح با صدای مادر که اسمم را مخاطب قرار داده بود چشم هایم را باز میکنم.

با صدایی خواب آلود :

جانم مادر ؟

دختر بلندشو برو صبحانه بخور می خوایم بریم

با تعجب و خواب آلودگی :

کجا بریم؟

مادر خنده آرام و کوتاهی به گجی من می کند

دختر بی فکر من میخوایم بریم خانه دوست برادرت ببینیم دیگه.

با کمی فشار آوردن به مغزم تمام اتفاقاتی روز قبل مثل فیلم در ذهنم گذر می کند.

با گفتن آها درست است زود آماده میشوم از جایم بلند میشوم مادر از اتاقم خارج میشود تا صبحانه را آماده کند. من هم تشک و بالشتم را جمع میکنم

در حال دست و روی شستن و فکر بوده ام که اگر این خانع نشود چه باید کرد که با صدایی نیما از افکارم بیرون شدم

صبح بخیر خواهرنازم مه ده چی حال اس؟

سلام صبح بخیر برادر منم عالی خودت چطور استی ؟

نیما با صدایی شاد و بشاش

منم عالی با خبری که امید داد بهتر هم شدم

سوالی نگاهش میکنم که زود معنای نگاهم را می فهمد

امید همان دوستم که میخوایم خانیشانه بگیریم همایش حرف زدم گفت خانه را بما نگهمیداره فقط منتظر اس ما بریم خانه را ببینیم

از سر خوشحالی جیفی می کشم

راست میگی برادر ؟

ها گلک حالا هم بریم صبحانه بخوریم زود آماده شویم بریم خانه را ببینیم.

با

گفتن چشم با نیما هم قدم میشوم و وارد آشپزخانه می شویم

بعد از خوردن صبحانه وارد اتاقم میشوم

لباس هایم را تبدیل میکنم و شانه ای به موهایم میزنم چادرم را بر روی سرم می اندازم و لبسیرین به لب هایم می زنم

مادر و نیما در پذیرایی منتظرم بودند.

مادر جان مگر پدرم و نریمان نمیایند ؟

نه دخترم اونها کار دارن نمایند

درست است زنگ زدید تاکسی ؟

نیما به جای مادر جواب داد

ها بیا بریم بیرون حالی میرسه

بعد از پای کردن بوت هایمان از خانه خارج میشویم که با خروج ما تاکسی هم پیش پایمان بریک میکند.

نیما پیش روی نشست من و مادر هم چوکی پشتسر

بعد از سوار شدن ما موتر به حرکت می افتاد با صدای آرام از نیما می پرسم

برادر آدرس خانه کجاست ؟

نیما هم مانند من با لحنی آرام

تنگ سه

آهابه نیما میگویم و به فکر فرو میروم تنگ سه پایین شهر بود ولی بازم هم خدا را شاکرم که بیرون از منطقه ی شهر نبود.

بیخیال فکر کردن میشوم و سرم را بر روی شیشه ی ماشین میگذارم و به تمام آدمهای که از کنارشان عبور می کردیم نگاه میکردم

بعد از ده دقیقه موتر کنار یک خانه ای قدیمی متوقف شد.

نیما پول موتروان را حساب کرد.

رو به نیما میکنم

برادر کدام خانه است ؟

نیما به همان خانه ی قدیمی اشاره میکند.

اون خانه است.

با کمی ناراحتی

کمی قدیمی نیست ؟

مادر در جواب سوالم

ناز نکن دختر مجبوریم

با گفتن درست است بحث را خاتمه می دهم.

و دوباره به نیما می گویم

برادر به دوستت زنگ زدی که بیایه یا نه ؟

نیما با کف دست به پیشانیش می زند

وای فراموش کردم زنگ نزدم صبر کنید حالی زنگ میزنم

و بعد مایلشه را از جیب کشید بیرون میکشد و شماره ی دوستش را شماره گیری می کند.

بعد از کمی تاخیر جواب می دهد.

سلام کجایی؟ ما پیش روی دروازه خانه هستیم

درست است منتظرتم پس فعلا خداافظ

وتماس را قطع میکند مادرم می پرسد

چی شد پسرم ؟

نیما به این همه استرسی بودن مادر لبخندی می زند

گفت حالی میاید. شما چرا این قدر استرس دارید؟

مادر با غمی که در چهره اش موج می زند

پسرم میترسم تنها امیدما نا امید شوه

نیما با اطمینان رو به مادر

نترس مادر جان خانه برای ماست.

ما در خیلی آرام خدا از زبانت بشنودی می گوید

بعد از یک ساعت تاخیر آقا امید به همراه پدر و مادرش تشریف آوردن

بعد از سلام و علیک کردن با پدر و مادر آقا امید و خود آقا امید ما را به سمت دروازه خانه راهنمایی کردند

با صدای پدر آقا امید افکارم پاره شد.

خانم قاسمی خانه کمی قدیمی هست ولی خیلی محکم اس و اگر پسند کردید هر وقت مشکلی ده خانه پیش امد می توانید به من اطلاع بدهید

پدر آقا امید دروازه حیاط را باز کرد و وارد حیاط خانه شدیم

با وارد شدن به حیاط احساس کردم مو به تنم سیخ و تنم مور مور شد نمیدانم چرا هنوز وارد نشدن کامل به خانه احساس تنفر برم پیدا شده بود

با صدای مادر بیخیال حال بدم شادم

نیلوفر مادر بیا بریم اتاقها را ببینیم چرا این جالاستادی با گفتن چشم با مادر سمت اتاق ها هم قدم می شوم

از اولین اتاقی که گوشه ای از حیاط بود شروع به بازدید کردیم مادر دروازه اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد بعد از آن من وارد شدم

اتاق کوچک و آرام بخشی بود ولی ای کاش هیچ وقت فریب ظاهرش رانمیخوردم

مادر با کمی خوشحالی

خوب اس ظاهرن که داخل خانه نوساز تر از بیرون اس

درست اس بریم اتاق های دیگه را ببینیم؟ درست اس دخترم بریم.

به همراه مادر از اتاق خارج شدیم و وارد اتاق های دیگر شدیم

در کل خانه تمیز و خوب و بزرگی بود چهار اتاق خواب حس نارامی داشتم جز آن . اتاق گوشه ی حیاط آرامش خاصی برایم داشت.

خیلی آرام که خانواده ی آقا امید نشنوند در گوش مادر گفتم

مادر بخاطر اون اتاق گوشه ی حیاط نقشه نکشی ها اوازمه اس

مادر خنده ی نمکینی می کند.

چشم دخترم

فدای سرت.....

با صدای پدر آقا امید که مخاطبش من و مادر و نیما بود

امیدوارم از خانه خوشتان امده باشه

مادر خیلی موادبانه

بله خانه مورد پسند مابود.

خدا ره شکر پس اگه موافق هستید فردا قرارداد خانه

این بار نیما به جای مادر جواب می دهد.

بله آقای مهدوی فردا چیوقت بریم ؟

آقای مهدوی کمی فکر میکند

فردا بعد از ظهر چطور اس؟

عالی اگه کاری ندارید از حضورتان مرخص شویم

آقای مهدوی کمی به نیما نزدیک می شود.

بفرماید خانه میگم بخاطریکه در خدمت باشیم خانه ما دوتا کوچه بالا تراس

نیما به این همه مهمان نوازی آقای مهدوی لبخندی می زند

نه تشکر مزاحم شما و خانواده نمی شویم

خواهش میکنم نیما جان هر قسم راحتی استی

نیما با آقا امید و پدرشان دست داد من و مادر هم از خانم مهدوی و آقای مهدوی و آقا امید خداحافظی

کردیم و از خانه خارج شدیم

برادر بریم سر سرک یا تاکسی تلفنی زنگ می زنی؟

نه خاهر گلم مادر نمیتانه زیاد راه بره پاهایش در میگیرن حالی تاکسی زنگ

مادر میان حرفش می پرد

نه پسرم میتانم یکم پیاده روی کنم

تیما با نگرانی

پس پای درد تان چی؟ پسر پاهایم درد میکنن ولی فلج خو نشدیم

من و نیما همزمان

عه مادر خدا نكنه

مادر با خنده اى

درست اس تسليم حالا هم راه برين كه بايد زود برم خانه غذا درست كنم...

چشم به مادر گفتيم و با مادر هم قدم شديم

نزديك بهار بود و هوا خيلى گرم نبود بلعكس خيلى هم عالى بود.

بعد از ده دقيقه پياده رويى به سر سرگ رسيديم

نيما با نگرانى از مادر پرسيد

مادر خوبى؟ پاهيتان درد نگرفت؟

ها خوبم پاهيتم درد نگرفتن

خوب نگرانت استم

اگه نگران ما هستى يك تاكسى بگير زود بريم خانه

چشم مادر جان

رو به مادر و نيما ميكنم و با لحنى مظلومانه

مادر نيما اجازه ميدهيد برم كنار دريا كمى قدم بزنم؟

مادر با آرامش هميشگى.

ادامه دارد

#رمان_جن_عاشق

#قسمت_سوم

#نویسنده_پرویز_محمدی

مشکلی نیست گلم برو فقط مواظب خودت باش

نیما با کمی شک می‌گه درست اس برو ولی زود بر می‌گردی؟

چشم برادر

چشمت سلامت خاهرگلم با تمام وجود رو به مادر و نیما می‌گویم

- عاشقتانم

مادر لبخندی می‌زند به تمام رفتار بچگانه ام....

دختر نازدانه برو زود هم بیا

چشم به مادر می‌گویم

نیما یک تاکسی برایم گرفت سوار موتر شدم و از مادرم و نیما خدا حافظی کردم

همیشه عاشق دریا بودم در این هوای خوب هم حیف بود کنار دریا قدم ن‌زنی.

با صدای راننده که مقصد را می‌پرسید به خود می‌آیم

خانم کجا تشریف می‌برید؟

پارک .

راننده درست است گفت و به سمت سرک پارک پیچید

بعد از پنج دقیقه موتر کنار پارک کنار دریا توقف کرد پول کرایه را حساب کردم و از موتر پیاده شدم

با صدای امواج دریا روحم آرام گرفت هیچ وقت از صدای آرام و پر خروش دریا دل زده نمی شدم و بلعکس عاشق تر هم می شدم.

با صدای بوق موتورسکی رشته ی افکارم پاره شد با ترس به موتورسیکلی که در کمترین فاصله ازم بود نگاه انداختم با صدای مرد موتورسیکل سوار قبض روح شدم

خانم حواستان کجاست؟ چرا وسط سرک ایستادید؟ آگه خدایی نکرده برتان می زدم چی؟

عصبی بودم ولی حق با آن بود با شرمندگی ازش معذرت خواستم و به سمت ساحل حرکت کردم.

چندقیقه بعد به ساحل رسیدم

بی هیچ فکری از این که لباس هایم خاک پر شوند بر روی ریگ های ساحل نشستم و به دریای که امروز بیش از حد طوفانی بود نگاه میکردم

نمی دانم چرا دل منم مثل دریا طوفانی بود

ول در افکارم غرق بودم که صدای پایی را پشت به سرم شنیدم سر برمی گردانم که ببینم کیست ولی د در کمال تعجب نمی یابم

حتما توهم زدم هوف.

باز صدای یا باز به عقب برگشتم باز کسی نبود از تعجب و ترس دهانم وازمانده بود

خدایا مگر راه رفتن روی ریگ هم صدا داره ؟ چرا صدای پای میایه ولی کسی نیست؟

با فکری که از ذهنم گذشت یک آن تمام تنم به لرزه افتاد و تمام وجودم ترس فرا گرفت

نه حتما توهمی شدیم جن کجا بوده خوب دختر دیوانه هر شب فیلم ترسناک و جنی میبینی عواقبش همین اس پیشم میگم

خود را باز خواست میکردم و مثل دیوانه ها با خود صحبت میکردم که با صدای زنی جیغ کوچک ای کشید و به طرف صدا برگشتم.

میبخشید خاتم چون ترساندمت اجازه میدهی فالت بگیرم عزیزم

با صدای که سعی در مخفی کردن لرزشش داشتم

دشمن تان شرمنده من به فال اعتقادی ندارم ولی بخاطر بار اول امتحان میکنم بیاید فال مرا بگیرید

دست رابتی عزیزوم

دستم را به طرفش دراز می کنم

میشه اول اسم تان بدانم؟

نگاهی گذرا به من می اندازد و خیلی بی تفاوت

- ملیحه

دیگر حرفی بین من و ملیحه رد و بدل نشد ملیحه مشغول نگاه کردن به کف دست من بود گاهی تعجب

می کرد و گاهی استرس مگرفت از حالت هایش ترسیدم با ترس پرسیدم

ملیحه خانم چی شده؟

ملیحه با صدای که هم تعجب و هم ترس داخلش بود.

نمی تانم چیزی بگویم ولی آینده ی خوبی در پیش نداری شاید تا دو سال آینده ات سیاه باشه فقط متوجه

خودت باش

با گفتن این حرف رفت و به صدا زدنهای من هم توجهی نکرد

از ترس تمام تنم یخ بسته بود حرف هایش چه معنی می داد؟

صدایی از درونم میشنیدم که میگفت گوش نکن توجه نکن تمامش مزخرف اس

هاها راست میگه و یکدفعه بقی زدم زیر خنده

به خنده ام خاتمه دادم خدایا دیوانه شدم یکدفعه میخندم هوف دست از خود درگیری برمی دارم و از جایم بلند میشوم

دوست داشتم پایم را به آب بزنم به سمت دریا رفتم.

کالایم را کمی بالا کشیدم و بوتهایم را از پاهایم کشیدم خیلی آرام و با احتیاط وارد دریا می شوم
سردی آب حال اشوب درونم را کمتر کرد از خدا تشکر میکنم در شهری هستیم که همچین نعمت بزرگی
داخلش اس

با صدای اذان ظهر به خود می آیم.

وای خیلی دیر شد باید برم خانه ولی کاش این نزدیکیها مسجد بود میرفتم اول نمازم را می خاندم ولی
خوب مسجد دو تا کوچه بالا تر بود و منم عجله داشتم.

باید می رفتم خانه که مادرم دل نگرانم نشود بیخیال میروم خانه نمازم را می خوانم

با سرعت از آب خارج میشوم کالایم که کمی ترشده بود را پایین میکشم و بوتهایم را پا میکنم و با
سرعتی زیاد خود را به سرک اصلی می رسانم

تا به خانه رسیدم وضو گرفتم و رفتم نمازبخانم

بعد از اتمام نمازم با صدای مادر از حال و هوای خوب نماز و آرامشی که ناشی از راز و نیاز با خدا
گرفته بودم بیرون

امدم

قبول باشه دختر گلم

قبول حق مادر جان

دخترم اگه نمازت تمام شد بلندشو بیا کمکم تا غذا بکشیم حالی پدرت و نیما و نریمان هم میاین

چشم مادر جان به دو دقیقه دیگه میایم

مادر درست اس ای گفت و از اتاق خارج شود. جای نماز ام را با چادر نمازیم جمع میکنم و اتاق را به قصد آشپز خانه ترک میکنم

وارد آشپز خانه شدم مادر در حال کشیدن غذا در ظرف ها بود

مادر جان در خدمتم

مادر با صدای من دست از کار میکشد و به سمت من بر می گردد.

اگه میشه دوغ و نوشابه ها را درگیلاسها بریزی عزیزم

چشم مادر جان

مادر فدای چشمایت شوه عزیزم

از این همه محبت مادرم اشک به چشمانم نشست با صدایی که سعی داشتم تمام دوست داشتم را به مادرم اثبات کنم

عه مادر من خدانکنه خیلی دوستان دارم سایه تان همیشه بالا سر من و نیما و نریمان و پدرباشه

مادر مثل همیشه محبتانه لبخندی نثارم کرد و با شیطنت

حالا نمی خایم سر مره گرم کنی که از کارت فرار کنی بدو برو کاری که گفتم انجام بتی

خنده ی آرامی می کنم و چشم می گویم

در حال ریختن نوشابه درگیلاس بودم که با صدای شاد نریمان دست از کار کشیدم و به سمت نریمان برگشتم که پدر و نیما را هم کنارش می بینم

سلام بر خانم های زیبا

مادر با شیطننت

سلام بر پسران گلم و همسر عزیزتر از جانم

همه به لحن مادر قهقهه ای زدیم که با چشم قهری مادر مجبور به خوردن خنده مان شدیم

خانم این طور به بچه هایما قهر قهر نبین طفلی ها

عه بس کنید غذا بخورید دست هایتان بشوید تا مام غذاره در ظرف بکشم

پدرم و نریمان نیما به حیاط رفتن تا دستهایشان را بشویند من هم به مادر در چیدن ظرفها در سفره کمک کردم

غذا را در سکوت و آرامشی که من عاشقش بوده ام صرف شد.

امروز مادر و پدر به همراه نیما به دفتر رفته بودند برای قراردادخانه

مادر هم قبل از رفتن شان مرا بیدار کرد تا آمدنشان نصف وسایل خانه را جمع کنم قرار بر این بود که شب کوچ کشی کنیم چون آقای حیدری خان را قرارداد کرده بود و باید فردا صبح کلیدش را تحویل می داد در حال گذاشتن ظرفهای چینی در کارتن بوده ام که یک آن دلم گرفت سر تا سر خانه را از نظرم گذراندم و آهی کشیدم.

و در دل با خود حرف میزدم

خدا جانم دلم همیشه از این خانه و محله و آدم هایش که با یک به یک شان خاطره دارم دل بکنم ولی چه می شه کرد مجبورم

دست از فکر کردن و صحبت با خود بر میدارم باید خود را سرگرم کنم تا کمتر گرد غم بر دلم بنشیند

ساعت یازده بود که صدای دروازه به گوشم رسید لباسهایم را مرتب کردم و از پذیرایی بیرون زدم.

دروازه را که باز کردم قامت مادر و نیما جلوی دروازه نمایان شد با خوشحالی

چی شد؟

مادر که از سر و رویش خستگی می بارید

دخترم بگذار اول بیایم داخل بعد بپرس چی شده.

خواستم مخالفتی کنم که نیما پیش دستی می کند.

خاهر مادر راست میگه بگذار بیایم داخل برت میگیرم

با نارضایتی از جلوی دروازه کنار میروم تا مادر و نیما بیاین داخل

از قیافه مادر کمی ترس بر دلم افتاد وای خدایا نکند پشیمان شده؟ وای نه باید تمام افکار منفی را پس

بزنم دروازه حیاط را میبندم بستم و به سمت پذیرایی می روم

وارد پذیرایی میشوم و با لحنی نگران می پرسم وای نیما نکنه قبول نکرده که این قدر نگران هستین؟ یا

خانه اش راداده به کس دیگه ای؟

نیما نیمچه لبخندی می زند.

چیشده خاهر گلم چرا اینقد نگرانی؟ نه عزیزم کی گفته پکریم فقط یک کمی خسته ایم بعد قرارداد خانه

رابسته کردیم

جیغ اهسته از خوشحالی میکشم

راست میگی برادر؟

هاخاهر گلم

وای خدایا شکر که نا امیدم نکردی خدایا عاشقتم با صدای مادر به خود می آیم

آرام و با لحنی ترسیده که ناشی از صدای مادر بود

- جانم مادر؟

دختر بجای که اونجا ایستاد برادرته سوال پیچ میکنی بیا کمک کن تا وسایله ره جمع کنیم.

وای مادر ترسیدم خوب چرا سروصدا میکنی؟ چشم ولی اول اجازه بتین برتان آب بیارم تا خستگی از تن تان بره ببخشید دخترم تشکر خدا خیرت بته

خواهش میکنم مادر جانم

وارد آشپزخانه میشوم دو گیلان بزرگ پر از آب یخ را پر میکنم و به سمت پذیرایی می روم

گیلاسها را به دست مادر و نیما می دهم.

مادر کمی از آب را می خورد

دخترم خیر ببینی از تشنگی میموردم

نوش جان مادر جان

نیما هم گیلان آبش را یک نفس نوشید.

- تشکر خاهر گلم.

به نیما هم نوش جانی میگویم و با مادر و نیما مشغول جمع کردن وسایل می شوم

ساعت نه شب بود که نریمان و پدرم به همراه یک موتر باربری آمدند

با صدایی بلندی به پدر سلام و خسته نباشی میگویم که پدرم با خوش روی جوابم را می دهد.

پدر جان ما حالا بریم یا بعد که وسایله را بردین با موتر وسایل بریم؟

پدر خواست جواب سوالم را بدهد که مادر پیش دستی می کند

نه ما حالی به تاکسی تلفنی می گیریم و میریم

آها به مادر میگویم و به سمت اتاقم می روم تا آماده شوم

لباس های که از قبل آماده کرده بودم را برمی دارم و تن میکنم و از اتاق بیرون می روم

مادر جان زنگ زدید تاکسی بیاید؟

ها عزیزم اگه آماده ای بریم بیرون حالی میرسه

چشم میگویم و با مادر هم قدم می شوم

بعد از چند دقیقه معطلی موتر رسید

من و مادر سوار موتر میشویم که رانند رو به ما می کند.

ببخشید خانم کجا میرید؟

من هم با صدایی آرام

تنگک سه سرک...

خانم من آدرس را دقیق بلد نیستم شما بلدید راه را نشانم بتین؟

بله بلدم شما حرکت کنید

بعد از بیست دقیقه که بخاطر من بیست هزار سال گذشت آن قدر که به این راننده کوچه پس کوچه ها را
نشانش می دادم ولی باز اشتباهی می رفت آخر آن قدر مرا عصبانی کرد که میخوام سرش جیغ بکشم
ولی خوشبختانه آدرس را پیدا کرد.

مادر پول کرایه موتر را حساب کرد.

مادر جان کلید دارید؟

ها عزیزم

مادر کلید را از بکسک کوچیکش بیرون میکشد و دروازه حیاط را باز میکند.

با هم وارد خانه می شویم.

ناخداگاه به طرف اتاق اخر حیاط کشیده میشوم

وقتی وارد اتاق شدم احساس آرامشی به دلم سرازیر شد ولی به همراه این آرامش یک ترس مبهمی هم داشتم نمی دانم چرا احساس میکردم کمی در این اتاق نفس کشیدن برام سخت میشود؟ شاید برای نبودن پنجره ای داخل اتاق باشد.

با صدای مادر از فکر اتاق و حالتهایی که برم دست می داد بیرون می آیم

- جانم مادر ؟

دخترم بیا اول اتاقهای داخلی ره پاک کنیم بعد میریم بخاطر اتاق تو

بی هیچ حرفی از اتاق خارج میشوم و به طرف مادر می روم

مادر جان چیکار کنم ؟

مادر به گوشه ای از حیاط اشاره می کند.

دخترم اون دوتا جارو و خاک انداز را بیار تا بریم اتاق ها ره جارو بزنیم و پاک کاری کنیم

چشم مادر جان

بعد از یک ساعت و نیم اتاقهای داخل تمیز و مرتب شده بودن و آماده چیدن وسایل بودند.

دخترم بریم اتاق تو ره هم تمیز کنیم

چشم می گویم و به سمت اتاق می روم

وارد اتاق که میشویم مادر با نا رضایتی نگاهی به اتاق می اندازد

دخترم مطمئن هستی میخا ی اینجا اتاقت باشه ؟

لبخندی زدم و با آرامشی که از اتاق گرفته بودم.

ادامه دارد.

#رمان_جن_عاشق

#قسمت_چهارم

#نویسنده_پرویز_محمدی

بله مادر جان مشککش چی اس مگر ؟

مادر با کمی نگرانی

مشکلی نیست ولی احساس خوبی به این اتاق ندارم

با محبت مادر را در آغوش می گیرم

مادر چرا نگرانید مگر این اتاق با اتاقهای داخل خانه چه فرقی میکنه؟ اینم مثل همان اتاق هاست ولی

خوب من از این اتاق بیشتر خوشم امد و آرامش میگیرم

مادر بوسه ای به پیشانیم گرفت و با کمی نارضایتی

درست است دختر قشنگم

دیگر حرفی بین من و مادر رد و بدل نشد و مشغول تمیز کردن اتاق شدیم

ساعت یازده شب بود که صدای دروازه حیاط به گوش رسید.

دخترم من میرم دروازه را باز کنم فکر کنم پدرت اینا باشن

در جواب مادر درست است می گویم مادر چادرش را سر میکند و به طرف دروازه حیاط می رود

یک صافی تمیز برمی دارم و شروع به تمیز کردن شیشه های دروازه اتاق می کنم

با صدایی نیما متوقف میشم

خاهر نازم دروازه اتاق ره باز میکنی بیام اتاق ات را ببینم ؟

دروازه را به آرامی باز میکنم و بفرماید به نیما میگویم و از پیش روی دروازه کنار می روم

با کمی خستگی که ناشی از کار کردن زیاد بود رو به نیما

برادرگلم اتاق تمیز شده؟

نیما با محبت خاص همیشگی اش

ها گلم

نیما با کمی مکث می گوید

- نیلوفر؟

جانم لالای ؟

با کمی من من کردن به حرف می آید

اتاق آرامش خاصی داره ولی به ترس مبهمی هم داخلش هست.

از حرفی که نیما زد تعجب کردم چون منم وقتی وارد اتاق شدم همین احساس را داشتم ولی بخاطر نگران

نکردن نیما خنده ایی ساختگی کردم و با شیطننت

مثلا چه ترسی ؟

نیما به شیطنتم لبخندی می زند

هیچی خاهر گلم بیخیالش شو فکر نکن

چشم به نیما میگویم و به تمیز کردن شیشه های دروازه اتاق مشغول می شوم

خاهر میشه بری کنار میخواه برم کمک پدرو نریمان
از کنار دروازه فاصله میگیرم تا نیما از اتاق خارج شود.

در فکر حس من و نیما می روم

یعنی این چه حسی که هم آرامش و هم ترس را به همراه داره کاش همیشه آن احساس ترس را جدی می
گرفتم

زمان حال

با صدای پسر کوچکم دست از نوشتن بر می دارم و کتابچه را می بندم نگاهی به ساعت رو دیواری اتاق
می اندازم که ساعت دوازده شب را به نمایش گذاشته بود.

با صدایی پسرکم به سمتش باز می گردم

ممن نیلویل مادر نیلوفر

نگاهی به پسرک کوچکم و نازم می اندازم و با تمام عشق

جان دل مادر نیلوفر؟

ولهان با همان لحن شیرین کودکانه

ممن خوابم نمیبله بلام قصه بوگو بوبوی هم نیست بلام قصه بگه مامان خوابم نمی بره بلام قصه بگو
پدر هم

نیست که برایم قصه بگه

با عشق در چشمان پسرکم میبینم و با تمام محبتم

چشم پسر قشنگم بیا بغل مادر تا برایت قصه بگم

ولهان با دوش می پرد بغلم پسر کوچکم رابا تمام عشقی که برش داشتم در آغوش می گیرم و موهای نرم و خوش سر انگشت هایم به بازی می؟ گیرم و برایش قصه ی حسنی را تعریف می کنم.

ساعت یک بامداد بود که ولهان به خواب رفت

ولهان را به اتاقش میبرم و خود به اتاقم باز میگردم خستگی تمام خود را بر روی تخت می اندازم و چشم هایم را به زندگی نامعلوم ببندم و به خوابی عمیق فرو می روم

فلش بک ده سال پیش دوماه بعد...

دوماه از آمدن ما به خانه جدید می گذرد.

نمی دانم چند شب است احساس میکنم کسی در اتاقم هست و مرا نگاه میکند شاید هم توهمی بیش نباشد.

با صدای بلند مادر که اسمم را صدا میزد رشته ی افکارم پاره شد.

جان مادر جان؟

مادر با لحنی آرامتر

کجایی تو دختر؟ دو ساعت صدايت میکنم ده آشپز خانه ام بیا کارت دارم

از اتاق بیرون میرم و به سمت آشپز خانه می روم

جانم مادر ببخشید حواسم نبود در خدمتم مادر

دخترم آقای کیانیا ره می شناسی؟

کمی فکر میکنم تا شخصی که مادر میگوید را به یاد آورم که با کمی فشار به مغزم چهره ی زیبا و

مهربان آقای کیانیا جلوی چشم هایم نقش می بندد

بله مادر جان میشناسم اتفاقی افتاده ؟

مادر با ناراحتی می گوید

مرد خوبی بود دیشب سخته می‌کنه خدا رحمتش کنه

با ناراحتی و بغض که ناشی از شنیدن فوت آقای کیانیا بود

وای چه آدم مهربان و خوش قلبی بود خدا رحمتش کنه.

مادر مکت کوتاهی می‌کند.

دخترم من ساعت چهار میرم خاک سپاری خواستی تو هم بیا

چون از فضای عذاداری و قبرستان بدم می‌آمد هیچ وقت نمی‌رفتم

نه مادر جان شما میدانید که من مجالس ختم نمی‌رم

مادر درست است می‌گوید و به کارش ادامه می‌دهد من هم به اتاقم باز می‌گردم

چهار بعد از ظهر ...

ساعت چهار بعد از ظهر بود که مادر قصد رفتن می‌کند.

تنها در خانه بودم نریمان و نیما با دوست هایشان بیرون بودند پدر هم طبق معمول سرکار بود.

از بیکاری حوصله‌ام سر رفته بود به سراغ یکی از کتابهای درسی‌ام برمی‌دارم و شروع به خواندن می‌کنم نمی‌دانم چه قدر گذاشته بود که با صدای راه رفتن کسی پشت سرم دست از خواندن بر می‌دارم سر برمی‌گردانم

ولی کسی نبود از تعجب شاخ در می‌آوردم

خواستم بیخیال صدا شوم که با صدای محکم بسته شدن دروازه اتاق قبض روح میشوم با حالت دوش به سمت در اتاق می‌دوم

دست گیر دروازه را به سمت خود می‌کشم ولی باز نشد.

در حال جنگ با در اتاق بودم که بازش کنم که با صدای شکستن شمع دست از جنگ با در اتاق برمی دارم و سر برمی گردانم

از چیزی که رو به رویم می دیدم باور نداشتم . دروازه الماری به طرز عجیب و وحشتناکی خورد شده. بود از ترس سکنه می کردم که صدای همان قدم زدن ها را پشت سرم احساس کردم خواستم سر برگردانم که با اثبات چیزی به

گردنم از حال می روم

چشم هایم را خیلی آرام باز میکنم گنگ به اطراف نگاه میکنم اتاق سر تا سر سفید با پرده های سبز فهمیدم که در بیمارستان هستم ولی خوب کی مرا آورده بود؟ کسی که خانه نبود

با باز شدن دروازه اتاق نگاهم را به سمت اتاق می کشانم

مردی قد بلند که رو پوش سفیدی بر تن داشت در پیش دروازه ایستاده بود بیشتر که توجه میکنم مرد دیگری را پشت به سر داکتر می بینم ولی به دلیل اندامی بودن دلکتر قیافه ی مرد واضح دیده نمی شد.

با صدای داکتر دست از دید زدن آن مرد بر می دارم و نگاهم را به سمت داکتر می گیرم

خانم قاسمی بهتر استین؟

باصدای آرامی

بله خوبم آقای داکتر

داکتر کمی از پیش دروازه کنار میرود و به تختم نزدیک میشود که باعث میشود قیافه ی آن مرد را تشخیص بدهم کسی نبود جز دوست نیما و پسر صاحب خانه ی ما ولی آن این جا چه کار میکرد؟ با نوری که به چشم هایم خورد رشته ی افکارم پاره شد و چشماهایم را می بندم

داکتر بعد از معاینه کردن من و گفتن این که حال خوب است از اتاق بیرون میرود نگاهم به طرف دوست نیما کشیده شد با صدای آرامی پرسیدم

ببخشید میشه بگوید.....

نگذاشت حرفم را کامل کنم

بله میدام برایتان سوال شده ولی اتاق بیرون حیاط خانه ی شما چسبیده به اتاق من هست وقتی صدای جیغ تان راشنیدم نگران شدم امدم درخانیاتان هر چقدر دروازه را زدم کسی دروازه ره باز نکرد مجبور شدم از دیوار وارد خانه شوم وقتی امدم داخل اتاق تان شما را وسط اتاق دیدم که ضعف کرده بودید ولی میشه یک سوال بپرسم البته بی ادبی نباشه؟

با حرف هایش کمی فکر میکنم که تمام آن صحنه های وحشتناک چند ساعت پیش جلوی چشم هایم میامد. از ترس لرز به تنم می افتاد ولی خود را کنترل میکنم و با صدایی که ناشی از ترس بود و سعی در کنترل کردن آن داشتم

- بفرماید بپرسید.

با کمی این یا و اون یا و من من کردن

چرا جیغ کشیدی؟ و چرا دروازه الماری تان به طرز وحشتناکی شکسته بود؟

فکر میکردم چی جواب اش را بتم آخر چی بگویم اگه حقیقت را بگم مطمئن باور نمیکرد و من را دیوانه خطاب می کرد

او که متوجه شد نمی خواهم جوابی دهم

ببخشید قصد بی ادبی نداشتم هر طور راحتید می تانید جواب ندید

تشکری در جوابش میگویم و با صدای آرام و نگران

ببخشید به خانوادیم خبر دادید؟

بله به نیما خبر دادم در راه اس حالی میرسه

آها می گویم و ساکت میشوم

او هم ساکت به زمین خیره شده بود چشم ازش برداشتم و به فکر فرو رفتم خدایا یعنی چه اتفاقی افتاد؟ چرا دروازه الماری خود به خود شکست؟ نکند زلزله آمده بود؟ از فکر مسخره خودم خنده آرامی میکنم که دوست نیما نگاه معنا داری به من می اندازد از نگاهش شرمم گرفت حق دارد اون طوری نگایم اخر کی با خودش می خنده ولی خوب اون نمی دانست چه حرف خنده داری به خود زدم با باز شدن دروازه اتاق رشته ی افکارم پاره شد نگاهی به دروازه اتاق می اندازم که نیما و نریمان را درپیش اطاق می بینم

نیما به طرفم آمد و محکم و مردانه مرا در آغوشش گرفت

حالت خوب اس خاهر، گلم؟ چی شده عزیزم؟

برای این که نیما را نگران نکنم خیلی خون سرد که اهیچ اتفاقی نیفتاده

خوبم برادر هیچی نیست لال فقط یک موش دیدم ده اتاقم ازش ترسیدم و جیغ کشیدم و ضعف کردم

دهان دوست نیما از این دروغ من باز مانده بود از حالتش خنده ی میکنم

نریمان که خنده ی مرا دید به سمتم آمد.

میبینم خاهر مبادیدن موش دیوانه هم شده با خودش می خنده؟

مشت آرامی به بازوی نریمان میزنم و با صدایی معترض

نریمان

نیما و نریمان و دوست نیما از حرص خوردن من قهقهه ای سر دادند.

نیما با لبخندی

نیلوفر داکتر گفت کی مرخص استی ؟

دوست نیما به جای من پاسخ داد

داکتر گفت نیم ساعت دیگه سیروم شان تمام میشه و میتانید ترخیصش کنید

نیما آها گفت و با گفتن میروم فیس حساب کنم و ورق مرخصی را بگیرم من و نریمان دوستش را تنها گذاشت.

یک ساعت بود که از بیمارستان آمده به خانه آمده بودیم

خدا را شکر که نیما و نریمان هنوز به اتاقم نرفتند که دروازه شکسته الماریم را ببینند قصدمم این بود که هیچ وقت برشان نگویم دوست نداشتم نگرانیشان کنم

با صدای نریمان دست از فکر و خیال بر می دارم خاهر حالت بهتر اس؟

دلم ضعف رفت برای این محبت برادرانه

هابرادرگلم بهترم نیما کجاست ؟

نریمان شانه ای به معنای نمی دانم بالا می اندازد

به من که نگفت کجا می ره

آها درست اس لالا

دگر حرفی بین من و نریمان رد و بدل نشد ولی فکرم مشغول بود خیلی چراها در ذهنم پرسه میزدن ولی هیچ جواب برای هیچ کدام نداشتم. سردردم باعث شد دست از فکر کردن بردارم و کمی استراحت به روح و جسمم بدهم.

دو ساعت بعد....

بعد از دو ساعت از خواب بیدار شدم که مادر پدر هم به خانه آمده بودند.

مادر با تمام محبت و نگرانی در آغوشم میگیرد

با صدای پدرم که اسمم را صدا میزد از آغوش گرم و پر امن مادر میروم

- نیلوفر؟

جانم پدر جاو ؟

دخترم میخوای اتاق ات را پاک سازی کنیم ؟

از حرف پدرم ترس در چشمانم سو سو میزد نمی دانم چرا سعی داشتم قضیه را پنهان کنم ؟ شاید ترس از این که

دیوانه خطابم کنن باشد.

هول زده و با لبخند استرسی

ن..... نه پدر جان نیاز نیست یک موش بوده دیگه بعد من کشتمش..

نمی دانم پدر چه در نگاهم دید که

مطمئنی فقط موش بوده؟

با لکنت زبان که ناشی از ترس بود

ب ب... بله پدر جان

- درست اس دخترم مجبورت نمی کنم حرفی بزنی ولی هر وقت دلت خواست میتانی قضیه ی واقعی که پیش امده را

از این که پدر فهمیده بود دروغ میگویم شرم گرفت سرم را با شرم پایین می اندازم

با صدای داد و عصبی نریمان سر بلند میکنم

نیلوفر پدر چی میگه؟ مگر قضیه چی اس ؟

با صدای داد پدر حرف در دهان نریمان بند شد

دیگه نبینم سر خاهر صدایتہ بلند کنی خودش اون قدر فهمیده است که اگہ اتفاقی افتاده باشہ بہ وقتش بما میگہ

از این ہمہ محبت پدر اشک در چشم ہایم نقش بست دوست میداشتم حقیقت را بگم ولی حیف کہ نمی شد.

سکوت

بدی بر خانہ حاکم شدہ بود. دوست نداشتم میان پدر و نریمان شکر آب شود.

بلند میشوم و بہ سمت نریمان می روم

نریمان را در آغوش میگیرم و زمزمہ وار می گویم

لالا شرمندہ اتم بہ خدا نمی شہ حالا قضیہ را بگم ولی قول میتم بہ وقتش برت بگویم الہی قربانت شوم
نمی خواہم بخاطر من میان تو و پدر جان بحث ایجاد شوی

نریمان مرا محکم در آغوشش می فشارد

درست اس خاهرک ناز خودم

ساعت دوازده شب بود کہ میخواستم برم اتاقم استراحت کنم ولی مادر اجازہ نداد و گفت: امشب پیش
خودش بخوابم من ہم از خدا خواستہ درخواستش را قبول کردم و کنارش خوابیدم

دو ماہ بعد.

از آن روز نحس دو ماہ میگذشت شبہا صدای عجیب و غریبی می شنوم

نگاہی بہ ساعت دیواری اتاق می اندازم کہ ساعت یازدہ شب را بہ نمایش گذاشتہ بود مادر و پدر خواب
بودن ولی

نیما و نریمان طبق معمول با دوستانشان بیرون بودند.

روی تشکم دراز کشیدم و کمپل را تا گردنم بالا کشیدم و به سقف اتاقم زل زدم که احساس کردم
کمپل کنار زده شد و دستی دورم حلقه شد به جهت دیگه می چرخم ولی در کمال تعجب کسی را نمی یابم
وای خدای من چه بلایی سرم آمده حتما توهم زدم
بافشاری که به بازوهایم وارد میشود جیغ خفه ای میکشم چشم هایم از زور گشاد شده بودند و تمام تنم
به ارز افتاده بود.
باید بخواهم باید خود را به دست خواب بسپارم تا از این فکرهای ناسالم و توهم های بی جا خلاص شوم
چشم محکم چشم هایم را می بندم ولی دقیقه نمی گذرد که با احساس دستی که روی چشم هایم قرار
میگیرد
و با تاریکی مطلق روبه رو می شوم هر چه قدر پلک می زنم بی فایده بود نداشت دیگر از شدت ترس
به
گریه افتاده بوده ام نمی دانم چقدر گذشت که با همان گریه های که حال تبدیل به هق هق شده بود و
تاریکی مطلق خواب مهمان چشم هایم شد ..

ادامه دارد....

#رمان_جن_عاشق

#قسمت_پنجم

#نویسنده_پرویز_محمدی

دانای کل"

دخترک قصه ی ما چه می دانست که چه کسی از دوری عشق او و نداشتنش در حال عذاب است.

نیلوفر ما چه می دانست از این که عشقش نمیتواند به او اعتراف کند چه دردی می کشد.

امشب عاشقش به جنون رسیده است میخواهد هر طور باشد نیلوفر را مال خود کند. یعنی چه در سر عاشق قصه ی ما می گذرد؟ اگر فکرهای شوم و پلید باشند چه؟ وای بر حال نیلوفر

"نیلوفر"

صبح با درد شدیدی که زیر دلم احساس کردم از خواب بلندشدم از درد چشم هایم به اشک نشسته بودند. با درد شدید و کمر خم شده از درد از روی تشک ام بلند میشوم و به طرف دستشویی میروم با خود گفتم که شاید مریض شده ام ولی متاسفانه خبری نبود از دستشویی خارج میشوم و به سمت اتاق مادر و پدر می روم. صدای مادر را از آشپزخانه میشنم و مجبور میشوم راهم را کج کنم و به سمت آشپزخانه بروم.

با صدای خش دار که ناشی از درد زیاد بود سلام می دهم. پدر و مادر با شنیدن صدای من به طرفم می چرخند

پدر با نگرانی می پرسد

سلام دختر جان چیشد دخترگلم؟

خواستم جواب پدر را بدهم که مادر با سرعتی باور نکردنی خود را به من رساند و مرا در آغوشش انداخت و با صدایی نگران

دختر نازنینم چیشده؟ چرا صدایت خش دار شده؟

با بغض و خیلی آرام زمزمه وار

مادر چون فکر کنم مریض میشم

مادر که منظور مرا گرفت نفسی از آسودگی می کشد

خدا ره شکر فدایت شوم ترساندی مړه حالا برت به دوامیتم که بهتر شوی

با صدای پدر حرف مادر نیمه ماند.

خانم به ما هم میگی دخترماره چیشده؟ سخته میکنم از نگرانی

من و مادر هم زمان زیر لبی خدانکنه ای می گویم

مادر به سمت پدر می رود و خیلی آرام طوری که من نشنوم در گوشش چیزی گفت که پدر نفسی از آسودگی کشید و آها گفت و به سمت حیاط رفت

کنجکاوانه از مادر پرسیدم

مادر جان چی به پدر گفتید؟

هیچی عزیزم واقعیت

با چشمهایی گشاد شده و صدای نسبتا بلند

چی؟ شما به پدر گفتید.....

مادر به میان حرفم میپرد و نمی گذارد کلامم کامل شود.

چرا فریاد میزنی دختر ؟ نه فقط برش گفتم دل درد ساده است همین

نفسی از آسودگی میکشم و با حالتی شرم زده

شرمنده مادر نباید صدایم را بلند می کردم ببخشید.

مادر لبخندی میزند و با گفتن مشکلی نیستند دیگه تکرار نشه به سمت جعبه ی کمک های اولیه می رود.

یک گولی به همراه یک گیلان آب به دستم دادوگولی را با گیلان آب خوردم و تشکری از مادر کردم و به اتاقم باز میگردم

سه ماه بعد"

یک ماه شکم به طرز عجیبی بزرگ شده بود رفتار مادر و پدر نیما نریمان به کل عوض شده بود و شک های بیجای داشتن حتی اجازه بیرون رفتن را هم ازم گرفته بودند.

خودم هم نمی دانم چه بلایی سرم آمده بود مادر برای امروز نوبت داکتر گرفته بود تا مشکلم را بدانند. دل شوره ی عجیبی داشتم احساس میکردم امروز تمام آرامش چندین ساله ام ازم صلب خواهد شد.

با صدای مادر که اسمم را مخاطب قرار داده بود از افکارم بیرون می کنم

- جانم مادر؟

مادر با لحن بدی که در این چند مدت همراهم برخورد می کرد

بلند شو بیا پدرت کارت داره فراموش خو نکردی ساعت دو ظهر نوبت داکتر داری ؟ از لحن بدش دل آزرده میشوم ولی به روی خود نمی آورم

چشم ولی چرا ساعت دو؟

نگاه بدی به سر تا پایم می اندازد و با همان لحن که قلبم را به آتش می کشید

توقع که نداری ساعت شش ببرمت که مردم با این وضعیت ببیننت ؟

دستش را ا به طرف شکم نشانه گرفت.

قلبم به آتش کشیده شد. اصلا رفتار مادر برایم قابل درک نبود نمی دانم چه اشتباهی کرده بودم که باید که لایق همچین رفتاری باشم

با صدایی دو رگه که ناشی از یک بغض سیب شده در گلویم بود و هر آن دقیقه ممکن بود راه نفسم را بند بیاورد

چشم مادر جان

مادر نگاه بدی به سر تا پایم می اندازد و با یک چشم دیدن بد از من دور می شود.

با رفتن مادر چشم هایم مثل ابر بهار شروع به باریدن میکنند.

نمی دانم چند دقیقه یا چند ساعت در حال گریه بوده ام که با صدای فریاد مادر چشمه ی چشمانم خشک می شود.

دختر زبان نفهم مگر نگفتم پدرت کارت داره ها؟ نشستی بیه من اشک میریزی؟ معلوم نیست چه بدی کردی که گریه می کنی؟

با شنیدن حرف های مادر دوباره چشمه ی خشک شده چشمانم تر می شوند.

مادر با دیدن گریه های من جریحه دارتر میشود و به سمت حمله ور شود.....

مادر با تمام قدرتتش موهایم را به دور دستانش پیچ و تاپ داد که باعث شد از کشیده شدن موهایم سرم افکار و ضعف را در تمام تنم احساس می کنم

جیغ میکشم و با چشمهایی اشکی شروع به التماس می کنم

مادر جان به لیاخدا موها یه رها کن میمیرم مادر کنیزی تو می کنم موهایمه رها کن

مادر با لحنی خون سرد و کاملاً بی رحمانه

الهی بمیری ازت راحت شوم مردنت بهتر از بی آبروی به دختر داشتن اسباید کشته شوی دفعه ی آخرت هم باشه قسم پدرم رامیتی فهمیدی؟

از حرفای مادر درد سرم را به کل فراموش میکنم و حالا احساس میکردم قلبم در حال آتش گرفتن است و به معنای واقعی قلبم به همراه آتش گرفتن ذره ذره خاکستر می شد.

این بار جیغی از درد قلبم میکشم

با صدای جیغ من نریمان وارد اتاق می شود

وقتی دستهای گره شده ی مادر را به دور موهایم می بیند فریادی بر سر مادر میکشد که احساس کردم چهار ستون بدنم به لرزه در آمده است.

معلوم اس چی کار می کنید؟

مادر که از فریاد نریمان عصبی شده بود با حالت بد و صدایی بلندتر از نریمان

نه خوشم آمد آفرین حالا دیگه بخاطر این بدکاره که معلوم نیست از بالا سر مادرت فریاد میکشی ؟ ها؟

مادر طوری ها را گفت که لحظه ای احساس کردم اتفاقی برای گلویش می افتد.

با صدای نریمان سر بلند می کنم.

نریمان مقابل مادر بود ایستاد و با لحنی همانند مادر

شما که نماز می خوانید چرا؟ شما که حلال و حرام رامیهمین چرا؟ شما که قضاوت سرتان میشه چرا؟

حالا چرا سر دختر خودت قضاوت میکنی؟ ها؟ چرا هنوز داکتر نرفته برش تهمت می زنید؟

مادر که از حرفها و برخورد نریمان خوشش نیامده بود و گویی که حرفهای نریمان به مزاحش خوش

نیامده بود با لحن تندی در جواب نریمان می گوید

بچه درست صحبت کن خودم سه شکم زایدم اگه فرق زن حامله با آدم مریض یا شکم چاق را تشخیص

نده که باید خودم را زنده زنده خاک کنم

نریمان که میدید بحث با مادر بی فایده است با نا امیدی رو به مادر میگوید

هر چی من میگیم شما چیز دیگه ای میگرد ولی بخاطر خودتان میگم یک وقت قضاوت بیجا نکنید که فردا

پس فردا نتوانید به رویش نگاه کنید.

یک آن احساس کردم قیافه ی مادرم تغییر کرد و حالت پشیمانی به خود گرفت ولی خیلی زود به خود آمد

و با خون سردی تمام دستانش را از لا به لای موهایم آزاد می کند

من که میدانم بچه ده شکمش اس و این را به هم تان تا یک ساعت دیگه ثابت می کنم

این را گفت و اتاق را ترک کرد.

با رفتن مادر نریمان کمی به من نزدیک میشود و با لحنی وحشتناک بی رحمانه

فکر نکن ازت طرف داری کردم هنوز به عنوان خاهر قبولت دارم نخیر طرف داریمم خاطر حال خرابی
مادر بود نمی خواستم حالش از اینی که هست بدتر شوه و دعا کن داکتر نگوین بچه داری و گرنه با
همین دست هایم می کشمت

با چشمهای ترسیده به نریمان نگاه کردم

نریمان نگاهی به چشم هایم می اندازد

معلوم نیست چه گوهی خوردی که چشمایت میلزن

با لکنت زبان که ناشی از لحن ترسناک نریمان بود می گویم

هی.... هی.... هیچ ... کاری نکردم

پوزخندی به رویم میبازد و با گفتن کاملاً معلوم اس اتاق را ترک می کند.

با حالی خراب و چشمهای که این روزها اشک مهمانشان بود گوشه ای از اتاق میشینم و زانو هایم را
بغل می گیرم

در حال فکر به این چند ماه بودم که چه کار بدی کرده ام که خدا این چنین به سرم آورد؟ یک آن حرف
زن فال گیر که در کنار دریا ملاقاتش کرده بودم به یاد آمد آن موقع که از سرنوشت شوم سیاهم میگفت
باورش نکرده بودم ولی حال به حرف هایش رسیده بودم ولی باعث و بانی این روزگار سیاه چه کسی
بود؟

دانای کل"

چه کسی میتواندست جواب سوالهای دخترک قصه ی ما را بدهد؟

چه به روز دخترک قصه می آید؟

عاشق قصه ی ما کجاست؟ که جواب سوالهای عشقش را بدهد؟ آیا او جواب سوال ها را می داند؟

چهار ساعت بعد

دانای کل

خانه ی نیلوفر ما چه غوغا است. به راستی جنینی که در بطن نیلوفر است متعلق به چه کسی است؟

"نیلوفر"

از چیزی که داکتر گفته بود رو به مرگ بودم مادر که تا از زبان داکتر این حرف را شنید جلوی داکتر یک سیلی محکم زد در گوشم

ولی آن قدر در شوک بوده ام که حتی دردش را هم حس نکرده بودم.

بعد از چهار ساعت به خانه باز گشتیم

با ورود ما پدر به سمت ما می آید و با بی تابی می پرسد

چی شد؟ جواب منفی بود؟ اشتباه می کردیم ؟

مادر با اعصابانیت زیاد و صدایی بالا رفته

اشتباه چی مرد دختر بدکاره معلوم نیست **

یک بار قامت مردانه ی پدر جلوی چشم هایم فرو ریخت

با جیغ من نریمان و نیما به حیاط می آیند و با دیدن پدر در آن حالت یک بار با هم یا خدا می گویند و به سمت پدر می آیند.

پدر را در آغوش میکشند و وارد پذیرایی می شوند.

مادر با عجله به سمت آشپز خانه میرود و تا برای پدر آب لیمو درست کند.

نیما هم برای به هوش آوردن پدر آرام به صورتش میزند که باعث میشود پدر چشمانش را بگشاید.

نیما با دیدن چشمان باز گیلان آب لیمو را از مادر میگیرد و به لبای پدر نزدیک میکند ولی پدر با پشت دستی محکم گیلان را پس میزند که باعث میشود گیلان به زمین بر خورد کند و هزار تکه شود.

با فریاد پدر احساس میکنم روح از تنم جدا شده است. پدر از روی دستان نیما بلند میشود و به من نزدیک می شود.

دختر هر جایی من اینقسمی تربیت کردم ؟ ها؟ از کی این قدر بی بند و بار شدی؟

با سیلی محکم پدر که در گوشم میزند اشکهایم راه خود را می یابند و شروع به باریدن می کنند.

با فریاد نیما و نریمان سر بلند میکنم

پدرچی شده؟

مادر پدر حرف بزنید بگوید چی شده؟ جان به لب ما کردید

پدر با کمر خم شده و صدایی بغض کرده خیلی آرام می گوید

آخر از چی بگویم؟ از بی ابرویی بگویم؟ یا از این بگویم که معلوم نیست دخترم از چه

با حرف پدر خانه غرق در سکوت شد ولی به دقیقه نکشیده بود که با فریاد نریمان سکوت در هم شکست.

یا الله معلوم اس چی میگی پدر؟

پدر با صدایی بلند که بی شبیه به فریاد بود

ها میدانم چی میگم این خواهر تو ک**.. به تمام معناست.

نریمان با اعصابی خراب و رگ گردنی باد کرده به سمت حمله ور می شود.

جیغ ای میکشم و کمی عقب گرد میکنم که به دیوار برخورد میکنم و همین باعث می شود نریمان بیشتر و بیشتر برم نزدیک شود.

نریمان دست هایش را به گردنم فشار میدهد و با لحن ترسناک می گوید
میکشمت زنده ماندن تو بی آبرویی ماست.
با صدایی خراب که ناشی از دستهای گره شده ی نریمان به دور گردنم بود
نریم.... ان دست را بردار دارم خفک میشم
نریمان خنده ی ترسناکی سر می دهد
دستم بردارم ها؟ میخوام خفک شوی می خواه بمیری
و همراه با این حرف فشار دستهایش را بیشتر میکند که باعث میشود برای ثانیه ای جلوی چشم هایم
سیاه و نفسم بند بیاید.
با احساس این که گردنم از حصار دستان قویی نریمان آزاد شده است نفس عمیقی میکشم
نیما که تا به حالا ساکت بود
با کشتنش بیشتر بی آبروم می کنی
نریمان فریاد می زند.
خوب تو بگو چه بدی کنیم؟ ها؟
نیما نیم نگاهی به من می اندازد با خونسردی تمام و لحنی بیرحمانه و برنده
برایش یک تصادف ساختگی می سازیم و به مراسم خاک سپاری دروغی میگیریم و بعدش میفرستیمش
به به روستای دور افتاده
از این همه بیرحمی های برادرانم قلبم به درد آمده بود.
چرا برم اعتماد نداشتن؟ من که کاری نکردم بودم؟ منی که تا با حال با هیچ نا محرمی نه دست داده بودم
و نه کلامی زدم پس این بی ابرویی چه بود که دامن گیرم شده بود؟

با خنده ی ترسناک نریمان رشته ی افکارم باره می شودهاها فکر خوبی اس ولی بگویم کجا تصادف کرده؟

مادر و پدر نیما در حال فکر بودن که خود نریمان پاسخ داد.

آها یافتم میگیم میخواست بره پیش خاله حنا شمال که ده راه تصادف می کنه نظرتان چی اس ؟

مادر با بیرحمی تمام پاسخ می دهد.

ها عالی اس ولی کجا بفرستیمش ؟

پدر نیم نگاهی به من می اندازد

خودم یک جای برایش دنظر دارم

نیما با همان لحن بیرحمانه اش که قلبم را به درد می آورد

خیلی خوب اس پس از فردا شروع میکنیم جمعه شب نقشه ره اجرا کنیم و پنج شنبه شب میفرستیمش روستایی که پدر مد نظرش اسموافقید؟

همه موافقت خودشان رن اعلام کردن فقط من بودم که هاج و واج برشان نگاه می کردم

خدای من چه اتفاقی می افته؟ میخوانند بگوین تک دختر شان مرده؟ می خواهن کجا بفرستیم؟

تمام سوالها را در ذهنم پس میزنم و با صدای آرام و بغض دار می گویم

معلوم اس چی میگید؟ کجا می خواهید بفرستیم؟

پدر پوزخند صدا داری می زند

برو خدا رن شکر کن میخوایم ببریمت به جای دیگه اگه پای ابرویم وسط نبود حتما می کشتمت

بغضم سیب شده ام حصارش میشکند و چشمانم تر میشوند و باعث میشود بلند هق هق کنم

میان گریه و اشک هق هق کنان می گویم

در... تو ره به خدا... من کاری نکردم.... اشتباه... میکنید.... تو ره خدا برم..... رحم
کنید..... اشتباه کردم مره جایی نفرستید.... تنهایی... می ترسم
به سمت مادر می روم و رو به روی پاهایش مینشینم و بر روی پاهایش بوسه ای می زنم
مادر تو رن به خدا نگزارید مره از شما دور کنن من بی شما نمیتانم زنده بمانم مادرمن نیلوفر کوچکتم
یادت رفت برام لالایی میخاندی برم رحم کن مادر جان
این حرف را که میزنم سرم را روی پاهای مادر قرار میدهم که مادر با یک ضربه با پاهایش مرا به
کناری پرت می کند و با صدایی بلند می گوید
گنگه شو اون موقع که خودته لیلام میکدی باید فکر این چیزها رهمی کردی نه حالی
دیگر از زور گریه نفسم بالا نمی آمد ولی حالا وقت این حرفها نبود باید التماس میکردم باید با حرف هایم
متقاعدشان کنم که من بی گناهم
مادر جان به خدا اشتباه میکنید من کاری نکردم
پدر فریادی میزند و رو به نریمان می گوید.....

ادامه دارد

#رمان_جن_عاشق

#قسمت_ششم

#نویسنده_پرویز_محمدی

بلند شو این فاح...از پیش چشم هایم دور کو

نریمان به سمت میآید و زیر بازوانم را می گیرد، جیغ میکشم
پدرجان روی خداره ببین مره از خودتان دورنکنید بگذارید کنارتان باشم من کاری نکردم.....
با سیلی ای که نریمان به صورتم میکوبد حرف در دهانم می ماند
نریمان با یک حرکت ناگهانی مرا در حیاط انداخت و در سالون را قفل می کند.
از این همه بی کسی قلبم به درد آمده بود.
با بدنی کوفته و چشמהایی که در حال بارش بودن از روی زمین بلند میشوم و به سمت اتاقم حرکت می
کنم
گوشه ای از اتاق گریه میکنم و به زندگی سیاهم فکر می کنم
خدایا می دانم تمام کارهایت حکمت است ولی حکمت این اتفاق چیست؟ این بچه از کجا یکدفعه یی ظاهر
شد؟ خودت شاهد هستی که خداجان؟ خودت میدانی بی گناهم پس خودت کمک کن و بی گناهم را اثبات
کن
در حال حرف زدن با خود بودم که داستان حضرت مریم و پسرانش عیسی مسیح را بیاد آوردم
کمی با خود فکر کردم که شاید من هم این چنین شدم ولی خیلی زود این فکر را پس زدم
با حالت عصبی و پشیمان به خود می گویم
خاک ده سرت تو اون قدر پاک نیستی که خودت را جای حضرت مریم میگزاری اون قدر هم لیاقت
نداری که فرزند خدا ره بخوای تو بطن خودت پرورش بتی وای خدا من روانی شدم کاش تمام این اتفاقات
یک کابوس میبود و برگردم به حالتی گذشته درهمی فکرها بودم که تانستم با بیدار شدن به این کابوس
شوم خاتمه بتم و به زندگی ایده وال فیلم
بعد از یک ساعت گله و شکایت و اشک و آه بلند میشوم و بر روی تشکم دراز مییشینم
پنج شنبه".

امروز روزی بود که میخواستند مرا به یک روستا ببرند نمی دانم کجاست؟ فقط میدانم یک روستایی دور افتاده است که شش الی هفت خانه بیشتر ندارد.

آن قدر التماس بپدر کرده بودم که پدر عصبی شود و من را در اتاق زندانی کرده بود.

دیگر از گریه و آه و ناله و گله و شکایت از خدا خسته شده بوده ام دیگر میخواهم خود را به دست تقدیر بسپارم

ببینم او با من میخواهد چه بازی های کند؟

با صدای نیما که اسمم را صدا میزد رشته ی افکارم پاره شد.

بله برادر ؟

نیما با پرخاشگری و بیرحمانگی تمام

اول این که من برادرت نیستم و من خاهر * مثل تو ندارم دوم این که زود بلند شو آماده شو می خواهیم حرکت کنیم

دلم شکست ولی به روی خود نیاوردم

هنوز که زود اس تازه یک ظهر اس

نیما با همان لحن ادامه می دهد

میخواه زودتر شرت به از سر ما کم کنم تا کمتر عذاب بکشیم

دیگه نمی تانستم حرفی بزنم فقط اشک هایم بودند که بی اراده ریخته می شدند.

نیما با حقارت تمام نگاهی به سر تا پایم می اندازت

زود آماده شو اشک تمساح هم نریز که حتی ارزش ترحم هم نداری

نگاه اشک بارم را به نیما می اندازم که با بی اعتنای دستی در موهایش میکشد و از اتاق خارج می شود.

با قلبی شکسته و کمری خم شده از این همه اتهامات بلند میشوم تا آماده شوم

لباس های سیاه رنگم را که این روزها رنگ زندگی من مثل رنگ لباس هایم شده بود را بر تن می کنم
بعد از نیم ساعت مادر با صدای بلند اسمم را صدا می زند.

از اتاق خارج می شوم

مادر و نیما ، پدر در حیاط منتظرم ایستاده بودند ولی خبری از نریمان نبود

احساس تنفر میکردم از این اعضای خانواده

با صدایی گرفته و سرد که ناشی از تنفرم بود می گویم

بله صدایم کردید؟

نیما با لحنی نفرت انگیز می گوید

هاباید حرکت کنیم آماده ای ؟

پوزخندی در جوابش میزنم و با لحنی نفرت انگیز تر جوابش را می دهم

ها آماده ام.

به همراه پدر و نیما از خانه بیرون میروم که یک موتر سیاه رنگی را دم دروازه خانه پارک شده بود
می بینم

موتر بخاطر کی اس؟

نیما نگاهی به من می اندازد و با لحن سردی که این مدتها به آن عادت کرده بودم جواب می دهد.

دوستم

دوباره می پرسم

چرا این موتر؟

نیما با لحن تند و عصبی و کمی ترش رویی می گوید

زیادی سوال میکنی

پدر که لحن تند و عصبیه نیما را دید

آرام باش مرد.

نیما به پدر نگاهی می اندازد

پدرمگر نمی بینیش روزگار ماره سیاه کرده حالا بابی چشمی سوال پیچم میکنه

دلم گرفت بغض چند ما هم دوباره به گلیم چنگ زد ولی خیلی محکم بغضم را قورت می دهم دیگر نمی خواستم اشکی بریزم.

با لحن سرد و قاطع میگویم

من کاری نکردم و این راهم یک ساعت مانده به مرگم باشه ثابت میکنم و اون موقع است که نمی بخشم
تان حالا هم در موتر ره باز کن می خواهم سوار شوم.....

با پوزخند و لحنی تلخ تر از قهوه ادامه می دهم

که یک وقت کسی نبینه مره با این وضع شما بی ابرو شوید

از نگاه پدر و نیما خشم و عصبانیت می بارید

دست از گناه کردن به پدر و نیما میکشم بیک کوچکم را در دست میگیرم و به سمت موت می روم

نیما به طرفم می آید و محکم بازوهایم را در دست میگیرد

زبانته باز شده خوب اس آفرین حیف ده سر سرک استیم و گرنه حالالت میکردهم .

دروازه موتره را باز میکند و مرا محکم به درون موتر پرت می کند.

اخ میگویم و آرام یک گوشه از موتر می نشینم

بعد از ده دقیقه نیما موتره را به حرکت در می آورد

دلم گرفت از مادر که بی خداحافظی گذاشت بروم و دیگر معلوم نبود کی ببینم شان؟ یا اصلا میشد دوباره ببینم شان

یا نه؟

یک ساعت و نیم از حرکت ما میگذشت دیگر عصبی میشدم کجا میخواهند مرا ببرند که آن قدر دور افتاده هست؟

معلوم اس کجا مره می برین؟

پدر نگاه برزخی اش را به من می اندازد و خیلی بی تفاوت می گوید

بن بید

با صدای بلند و تندی می گویم

چی؟ بن بید؟

نیما دستش را مشت میکند و محکم بر روی اشترنگ ماشین می گوید

گنگه شو همین روستا هم سرت زیاد اس

دیگر نمی توانستم روی بغض سیب شده ام مقاومت کنم و با حالت بدی شکست که باعث شد با صدای بلند گریه کنم ولی با صدای بلند و محیب نیما که گفت گنگه شو صدای گریه ام را در گلو خفه می کنم

خدایا ازت گله دارم مگر چه گناه کبیره ای در حقت کرده ام که این چنین تاوان میدهم؟ خدایا خستم ده این چند ماه به اندازه کافی تاوان پس داده ام تمامش کن خدایا چه طور تنها ده اون روستا زندگی کنم؟

روستایی که از هیچ نظر امکانات نیست روستایی دور افتاده که شاید هفت الی ده خانه داخلش بیشتر نیست خدایا خود را به تو می سپارم خودت به من صبر بتی تا هم تحمل کنم و هم بی گناهیم را ثابت کنم. بعد از دو ساعت و نیم بلاخره به روستای مد نظر رسیدیم روستایی که حکم مرگ را برایم داشت. با توقف موتر به دور و برم نگاهی می اندازم کنار خانه ای قدیمی و کاهگلی متوقف کرده بود. با صدای لرزانی می پرسم

اینجا کجاست؟

پدر خونسرد نگاه به من می اندازد

- خانه همیشگیت

از حرف پدر تنم به لرزه افتاد یعنی دیگر هیچ وقت خانواده ام را نمی دیدم؟ یعنی برای همیشه از دست شان داده ام؟ خدایا بد کردم این چه کاری بود که با من و زندگی ام کردی ؟

با صدای پدر نگاهم را از بیرون بر میدارم

پیاده شو.

بی هیچ حرفی پیاده میشوم و به دور و برم نگاه می اندازم جز چند خانه کاهگلی و فرسوده و بیابان هیچ چیزی دیده نمی شد.

با التماس نگاه به پدر می کنم

پدر روی خدا ره ببین مره اینجا نگذارید من تنهایی میترسم روی خداره ببین با خودتان ببرید تنهایی می میرم

پدر بلاده پست میگوید و به سمت همان خانه ای که کنارش بودیم می رود

با صدای نیما نگاه از پدر برمی دارم و نگاهم را به نیما میدوزم که با یک پوزخند مسخره ای نگاهم می کرد

امیدوارم از خانه ی جدیدت لذت ببری

اشک در چشمانم نشست.

با چشمان اشکی رو به نیما میکنم و با لحن زار و بغضی که هر لحظه ممکن بود راه تنفسم را بند بیاورد
برادر تو ره بخدا تو با پدر حرف بزن مره اینجا نگزارید تو ره به هر کی می پرستی به خدا ثابت می کنم
بی گناهی خوده

نیما برادر به پایت می افتم جان مادر پدرت نهادم نگذارید می ترسم لعنتیا

نیما بی هیچ حرفی همراه با یک پوزخند وارد آن خانه میشود طوری که با او هیچ صحبت نمی کردم
همان جا میشینم و زار میزنم برای این بخت سیاه برای این سرنوشت شوم برای زندگی که تا چند ماه
پیش در خوشی غرق بوده ام ولی حال در بدبختی غرق میزنم کاش می مردم ولی این بدبختی را نمیدیدم
با صدای زنی که لهجه خاصی داشت سر بلند میکنم.

زنی با لباس کهنه و محلی را به رویم می بینم

چیشده دخترم ؟ ای جا جدیدی ؟ تازه امدی ؟ چی شده دخترم ؟ اینجا تازه امدی ؟

با بغضی که در گلویم بود و صدای لرزانی می گویم

چیزی نیست.

خانم به کنارم می آید و جلوی پاهایم زانو میزند دستش را به سرم میکشد و با مهربانی تمام می گوید
باوو دختر عزیزوم (بلندشو دختر عزیزم

درست اس ای میگویم و با کمک خانمی که حتی اسمش را نمی دانم از روی زمین بلند میشوم. عزیزوم
اسم مو مرجان اس اسم تو چیست؟ عزیزم اسم من مرجانه اسم تو چی ؟

منم نیلوفر این.....

با صدای پدر که اسمم را صدا میزد نتوانستم حرفم را کامل کنم

- نیلوفر دختر بیا

از مرجان خداحافظی کوتاهی میکنم و به سمت پدر می روم

بله با

با فریادی که پدر بر سرم میزند حرف در دهانم می ماند.

من پدر تو نیستم من یک دختر داشتم که اونم برای همیشه مرد

باورم نمیشد این پدر من است این آن مردی که همه ی زندگی من بود باورم نمیشد پدری که از رگ گردن به من نزدیک تر بود به من بگوید من دخترش نیستم و برایش مرده ام وای خدایا و دیگر تحمل این درد را ندارم

با صدای لرزان

یعنی چی ؟ یعنی مرده برای همیشه فراموش میکنید؟ یعنی دیگه نمیایم پیش تان؟... نه نه پدر بگوید دروغ اس بگوید همطور اذیتم میکنید بگوید که شوخی میکنید تو ره بخدا بگوید که همه این اتفاقات فقط یک خواب

با سیلی ای که در گوشم میزند حرفم نیمه تمام می ماند.

گنگه شو دختر فاح..... وقتی رفتی این بد را کردی باید به فکر من و مادرت و برادرهایت می بودی

پدر با صدای بلند تری نیما را صدا زد که نیما با حالت دوش از آن خانه ی کاهگلی قدیمی بیرون آمد

پدر رو به نیما می گوید

به این دختر بفهمان که دیگه راهی نداره زود هم باید حرکت کنیم که....پدر نگاه بدی به من می اندازد همراه با پوزخندی ادامه می دهد.

زود باید بریم کارهای دختر مرده ام را انجام بتیم

با ناباوری نگاهی به پدر می اندازم که هیچ خیالی به نگاهم نمی گذارد و سوار موتر می شود

نیما کمی به من نزدیک میشود با لحنی بغض دار می گوید

هنوز باورم نمیشه خاهر کوچکم که همه گپ از پاکیش میزدن این چنین شده امیدوارم یک روزی

ببینمت که بی گناهیته ره ثابت کرده باشی به امید اون روز مواظب خودت باش خدانگهدار

با تمام شدن حرفش به سمت موتر میرود و سوار می شود

با یک چشم زدن موتر را روشن میکند و از من دور میشوند هر چه دور تر میشدند مغز من بیشتر به

کار می افتاد

یا احساس این که برای همیشه باید تنها زندگی کنم اشکهایم بر روی کومه هایم سرازیر شدند و خیلی

آرام به حال خود و زندگی بدبختم گریستم

زیر لب زمزمه وار می گفتم

پدر جان برادر یک روز برتان ثابت میکنم که بی گناهم ولی کاش اون موقع بتانم پیدایتان کنم می دانم

زمان برد

ولی صبر می کنم.

اگر زلیخا از دوری یوسفش نابینا شد شاید منم روزی از دوری شما نابینا شوم

با تاریکی هوا به خود می آیم

خیلی آرام ولی با احتیاط وارد خانه ای که تنها یادگاری خانواده ام برایم شد می شوم

دانای کل"

می خواهیم به خانه ی پدری نیلوفر برویم خانه ای که امشب همه از فراغ دختر و خواهرشان در حال گریستن هستند

امشب پدر خانواده از همه حال خراب تر و کمر خم تر و قلبش نا آرام تر است.

به راستی چرا نا آرام است؟ مگر او نبود که نیلوفرش را تک دانه دخترش را از خود راند و به آن روستای دور افتاده فرستاد؟ مگر او با تمام بی رحمی به نیلوفرش نگفته بود که دخترش نیست؟ مگر او با تمام تنفر به دخترکش نگفته بود که برایش مرده است؟

بلی او اینها را گفته بود ولی از ته دل که نگفته بود او هنوز دخترکش را دوست داشت او دخترکش را می خواست دلش برای دخترکش پر میکشد ولی او مجبور بود برای حفظ ابرویش دوردانه اش را به جایی بفرستد که امنیت جانی وجود ندارد.

وای بر دل پر درد حسن آقا

از مادر نیلوفر مان نگویم که سنگ به حال این مادر می گرید
حال دو برادر هم کمتر از حال مادر و پدرشان نیست.

"نیلوفر"

یک پدر هم خانه را پر از مواد خوراکی کرده بود و نیاز به چیزی نداشتم .. تنها کمبود من نبود خانواده
ام نبود محبت نبود دل گرمیهای مادر غیرتی شدنهای برادرانم و تیکه گاهم پدرم بود.

هفته از آمدنم به روستا میگذشت گاهی وقتها مرجان یک سری به من می زد

یک هفته تمام اشک مهمان چشامانم بود و هست.

دو سه شب اول از تنهایی هراس داشتم ولی حال کمی عادت کرده بودم

با صدای دروازه دست از فکر و خیال بر داشتم این روزها فکر و خیالاتم شده شام و نهارم

به آرامی دروازه را گشودم که قامت مرجان جلوی دروازه نمایان شد.

سلام گل دخترم

با محبت در چشمهای زلال و پاک مرجان خیره میشوم و با صدای که همچو زمزمه است

سلام عزیزم تشکر که هستی اگه تو نبودی از تنهایی دق میکردم

مرجان سیلی ای آرام به لپش میکوبد و لبش را با حرص میگردد

عه دخترم خدانکنه بخاطر چه ای حرف را میزنی؟ عه

هی مرجان جان تو که از وضع و حال من با خبری

ها عزیزوم ولی بسیاریش به خدا که هم کریمه هم حلال مشکلات اس نگران نباش حل می شه

زیر لبی خداکنه ای میگویم و به مرجان نگاهی می اندازم که تازه متوجه میشوم که از دروازه کنار نرفته

ام و دم در نگهش داشته ام با شرمندگی لب میگرم

وای خاک به سرم اصله حواسم نبود بیا داخل عزیزم شرمنده

مرجان کمی به من نزدیک میشود و بوسه ای به پیشانی ام می زند

مثل من در این یک هفته ای که در این روستا بوده ام خیلی زیاد به مرجان عادت کرده بودم مرجان زنی

سی ساله بود . و دو بچه داشت آن هم از خانواده اش دور شده بود ولی فرق من و آن این بود که او

بخاطر عشقش به جواد آقا ولی من بخاطر بچه ای که اصلا نمی دانم از کجا آمده و در بطنم پرورشش

میدهم

دشمنت شرمنده عزیزوم

وقتی به خودم ادمم نگاهی به رو به رو می اندازم که مرجان را نمی یابم نگاهی به درون اشپز خانه می

اندازم که آنجا می یابمش...

ادامه دارد

#رمان_جن_عاشق

#قسمت_هفتم

#نویسنده_پرویز_محمدی

در این یک هفته خیلی با هم جور شده بودیم و راحت

با صدای مرجان نگاهم را به سمتش مییکنم

نمی خوام دروازه را ببندی؟ مثله زیاد غرق کرده کی اس این جوان خوشبخت؟ جیغی میکشم که مرجان خنده ای بلند سر می دهد.

میبنم طرفش و با لحنی پر حرص می گویم

عزیزم اخر در این بیابان پسر کجا بوده؟ اگه پسری هم باشه کی با این شکم برم نگاه می..... با لگدی که بچه به زیر شکم میزند حرف در دهانم میماند و اخ بلندی می گویم مرجان با نگرانی و ترس با حالتی دوش به کنارم میاید و با لحنی نگران می پرسد چی شدی نیلوفر چیشده دختر؟ با دردی که زیر دلم احساس میکردم و صدای که از درد لرزش خاصی پیدا کرده بود می گویم

چیزی نیست گلم فکر کنم بچه لگد زد

مرجان دستی به شکمم میکشد.

ای جانم خاله فدایش شوه معلوم اس از حالا شیطانی میکنه ها نیلو جان یک سوال دارم؟

نگاهی به مرجان می اندازم و با لحنی خواهرانه می گویم

جانم عزیز دلم بیرس

چند ماهت اس چرا شکمت این قدر کلان شده مگرپا به نه ماهگی گذاشتی؟

شکم بزرگی خود هم برایم سوال شده بود ولی من که نه ماه نبودم؟ بودم؟

با کمی فکر می گویم

نمی دانم عزیزم ولی فکر کنم چهار ماهم باشه.

مرجان با کمی فکر می گوید

شاید بچه دوقلو باشد که شکمت این قدر بزرگ اس؟

ها شاید هم همین باشه.

بعد از یک ساعت گپ زدن با مرجان از پیشم می رود

بعد از رفتن مرجان ترس عجیبی به دلم افتاد

احساس میکردم مثل دریا طوفانی و نا آرام شده ام.

احساس میکردم حال امشبم مثل هر شب نیست.

با احساس سایه ای که از کنارم گذشت جیغی بلندی میکشم و از سرجایم بلند می شوم

با بلند شدن من احساس کردم آن سایه هم پشت به من ایستاده است.

به عقب بر میگردم اما با دیدن چیزی که رو به رویم میدیدم احساس ضعف در تمام بدنم را کردم

از چیزی که میدیدم باور نداشتم نمیدانم حیوان است یا انسان؟ ولی هر چه بود در خون غرق بود با

کشیده شدن دستم توسط آن فرد جیغ میکشم و از حال می روم

با صدای مرجان که از شخصی می پرسید

ساره بانو حالش خوب اس ؟

چشم هایم را گشودم.

با احساس زنی که در کنارم بود نگاه انداختم که پیر زنی بزرگ کنارم نشسته است.

این دگر کیست؟ چی میخواهد این جا؟ چه بلایی سر من آمده؟ با کمی فشار بر روی مغزم تمام آن صحنه ها جلوی

چشم هایم جان گرفت.

با جان گرفتن صحنه ها و به یاد آوردن آن فردی که

مرجان نزدیک تر به من شد و محکم در آغوشم گرفت و با لحنی نگران پرسید

چی شده دوستم ؟ بخاطر چی جیغ میزنی؟ ها عزیزم؟ با مه گپ بزنی؟ ببینم چیشده تره خو؟ چی شده دخترم؟ چرا جیغ می زنی؟ ها عزیزم؟ با من حرف بزنی بگو

با ترس در چشمان مرجان خیره شدم و تمام اتفاقها را برایش تعریف کردم

ساره بانو که تا آن موقع ساکت بود. پرسید

بیشتر از حالت هایش میگی؟

تعجب کردم ساره بانو هیچ لجه ای نداشت شاید آن هم از جای دیگه آمده بود.

با صدای مرجان سر بلند میکنم.

نیلوجان جواب ساره خانم را بتی

در میان آن گیر و وا گیرها من در فکر مرجان بوده ام که دقیقه ای محلی و دقیقه ای شهری صحبت می کرد

چشمی پس می زنم و رو به مرجان می گویم و کمی با زبانم لبم را تر می کنم

به خاطر و حشت زدگی خیلی برش نگاه نکردم بعد هم که از حال رفتم اصلا نمی دانم آدم بود یا حیوان فقط می دانم غرق درخون بود.

ساره بانو کمی به فکر فرو رفت

بعد از ده دقیقه فکر کردن رو به من میکند.

دیگه تنها ماندن در این خانه برای تو خوب نیست

پس کجا زندگی کنم؟ من که جایی ندارم؟ کسی هم ندارم

ساره بانو کمی فکر میکند

می تانی بیای پیش خودم

مرجان در حرف ساره خانم می آید

نه ساره خانم جان نیاز نیست شما به زحمت بیافتید می برمش پیش خودم

ساره بانو بابدید دیدن شدید و وحشتناکی به مرجان نگاهی می اندازد

دفعه آخرت باشه در حرف بزرگترت میپری بعد تو بچه داری وقت نمی کنی برش بررسی می برمش پیش خودم

مرجان خجالت زده سرش را پایین می انداز

- ببخشید ساره بانو

ساره بانو سری تکان میدهد و رو به من میگوید

بلند شو برو آماده شو با من می ای؟

سرفه آرامی می کنم

ولی من در خانه خودم راحتم

ساره بانو پوزخندی می زند

حتی با وجود اون...

حرفش را کامل نکرد و نگاهی به دور و برم می اندازت و با لحن آرام ولی وحشتناک خشن می گوید

همین جاست در همین اتاق

با تعجب و ترس می پرسم

کی؟ کی این جاست؟

ساره بانو با جیغی که میزند از جایم می پریم

حالا وقت این حرفا نیست بلند شو آماده شو مرجان تو هم برش کمک کن من میروم بیرون

با رفتن ساره بانو مرجان به من نزدیک می شود.

تو فهمیدی درباره چی صحبت می کرد؟

نه منم نفهمیدم راستی این ساره بانو چرا این طوری اس؟ چرا این قدر بدخلق اس؟

مرجان انگشتش را بر روی لبانم میگذارد به نشانه ی هیس

ساکت شو بشنوه بد میشه برایت ساره بانو که پانزده سالش بود آوردنش اینجا کسی هم نمی دانه چرا

اصلا هم نمی دانن از کجا به این جا آمده

آها می گویم و به کمک مرجان لباس و چیزهای که لازم داشتم را جمع میکنم و به بیرون از خانه می

رویم

ساره بانو رو به مرجان می کند.

تو بهتر اس بری خانیت خودما دیگه میریم

بگذارید همراهی تان کنم

ساره بانو با قاطعیت کامل می گوید

نیاز نیست گفتم برو

مرجان نگاهی به من می اندازد که با باز و بسته کردن چشم هایم برش می فهمانم میتواند برود و خیالش راحت باشد.

پیش خودم میمانه در خانه خودم

مرجان که خیالش از طرف من راحت شده بود درست است گفت و از ما خدا حافظی کرد و به سمت خانه اش رفت.

ساره بانو کمی هوا سرد اس میشه زود تر بریم ؟

ساره بانو درست اس میگوید و باهم به سمت خانه اش هم قدم می شویم

خانه ی ساره بانو کمی دور تر از خانه ی من و مرجان بود.

بعد از هفت دقیقه پیاده روی به خانه ساره بانو رسیدیم

نگاهی به خانه اش انداختم که بر عکس خانه های روستا بود خانه ای زیبا و شیک مثل خانه های شهر

از بیرون زیبایی خاصی داشت.

با صدای ساره بانو به خود آمدم

دختر حواست کجاست؟ یک ساعت اس که صدایت میکنم

ببخشید حواسم نبود. جانم

گفتم نمی خوای بیای داخل ؟

آها میگویم و به همراه ساره بانو وارد حیاط خانه اش میشویم

حیاط کوچک و قشنگی داشت.

وقتی وارد خانه شدیم دهانم از تعجب باز ماند خانه ای شیک و مدرنی داشت زیاد هم وسیله های عتیقه در خانه اش دیده می شد.

تعجب کردم ساره بانو که وضع خوبی دارد چرا در این جا زندگی میکند؟ چرا تا به حالا برای زندگی به شهر نرفته است؟ چرا به این جا آمده؟

با کنجکاوای ولی با لحنی مودبانه می پرسم

ساره بانو جان اجازه هست سوالی بپرسم؟

ساره بانو سوالی نگاهم می کند.

بله بیرس

لبم را با زبان تر میکنم

شما که وضع تان این قدر خوب اس چرا نرفتید شهر زندگی کنید؟

ساره بانو به چشم هایم زل میزند و با کمی مکث می گوید

فعلا برو استراحت کن به وقتش برایت تعریف میکنم

درست خسته نبودم و خیلی کنجکاو بودم درباره ی ساره بانو بیشتر بدانم ولی باز به خواستش احترام گذاشتم و با گفتن چشم کجا استراحت کنم به کنجکاویم خاتمه دادم

ساره بانو به اتفاقی که در سمت چپ بود اشاره می کند.

میتانی اون اتاق را برای خودت برداری

تشکری میکنم و وارد اتاق می شوم

بعد از گذاشتن لباس هایم درالماری و تبدیل کردن لباسهای تنم بر روی تختی که گوشه ای از اتاق را اشغال کرده بود می روم و دراز میکشم

با فکر به اتفاقات امشب به خواب عمیق فرو می روم

نمی دانم ساعت چند بود ولی با احساس کسی که اسمم را صدا میزد چشمانم را گشودم

ولی در کمال تعجب کسی را ندیدم و صدایی نشنیدم کمی فکر کردم و با خود گفتم شاید خواب دیده ام؟ بلی حتما خواب بوده است.

نگاهی به ساعت دیواری اتاق می اندازم که ساعت سه و سی دقیقه صبح را به نمایش گذاشته بود.

با احساس دستی بر روی شانه ام سر بر میگردانم که با دیدن آن موجود که غرق در خون بود جیغ می کشم ولی در کمال تعجب صدایم در گلویم خفه می شود.

با دستان آن موجود که به دور گردنم پیچ خورده بود و با احساس جاری شدن خون در دهانم از هوش می روم

"ساره بانو"

با احساس سنگینی چیزی بر روی شانه ام بیدار میشوم

از ترس نفسهایم به شمارش افتاده بود.

احساس سنگینی که در خانه ی نیلوفر میکردم را حال در خانه ی خود هم احساس می شد.

با یاد آوری نیلوفر با حالت دوش به سوی اتاقش می روم.

در اتاق را که می‌گشایم با چیزی که رو به رویم میبینم تمام تنم یخ زده و بی روح می شود.

جسم بی جان نیلوفر که غرق در خون به زمین افتاده بود را جلوی چشمانم نمایان میشود باور نداشتم گویی چشم هایم اشتباه می دیدن

با سرعتی باور نکردنی به سمت نیلوفر می روم در آغوشم میگیرمش و از آن دریاچه خون جدایش میکنم و بر تخت می گذارمش

نگاهی به تن و بدن نیلوفر که غرق در خون بود می اندازم ولی هیچ رد زخمی در بدنش دیده نمی شد. پس دلیل آن همه خون چیست؟ حال وقت فکر نبود باید قبل از این که نیلوفر به هوش آید زمین و خودش را از خون پاک کنم که وحشت زده نشود.

"نیلوفر"

با پاشیده شدن آب بر روی صورتم تکان آرامی میخورم و خیلی آرام چشمانم را می گشایم ساره بانو را رو به روی خود گیلان به دست می بینم

با یاد آور آن صحنه ها ناخداگاه اشک هایم جاری میشوند و با کمی لکنت زبان رو به ساره بانو می گویم
بای

س. س. ساره ب... بانو . این جا بود

ساره بانو گیلان را بر روی میز عسلی کنار تخت میگذارد و خیلی آرام در آغوش میگیرد و نجوا کنان کنار گوشیم می گوید:

هیش عزیزم چیزی نیست تمام شد دیگه نمیگذارم کسی اذیتت کنه من کنارت هستم آرام بگیر عزیز دلم
با حق می گویم

نه ساره.... بانو او اون باز اذیتت میکنه می خواد منو.... بکشه.

ساره بانو نوازش گرانه دست در موهایم می کشد

نه دختر گل من دیگه اذیتت نمی کنه من مواظبتم از امشب هم پیش خودم و در اتاق خودم می خوابی
نمیگذارم

کسی برت آسیب برسانه حالا هم آرام بگیر و راحت چشم ها ییت را ببند من کنارت استم کسی جرئت نمی کنه برت نزدیک شوه. با حرف های ساره بانو کمی دلم گرم میشود ولی خوب باز ترس در وجودم بود ولی آن قدر بی حال و خسته بودم که خواب نگذاشت به فکرم ادامه دهم.

ساره بانو"

نمی دانم با حرف های که به نیلوفر زده بودم توانسته بودم کمی آرامش را : به وجودش تزریق کنم یا خیر؟ ولی باید بدانم آنها با او چه کار دارند که این چنین اذیتش می کنند؟

باید کاری میکردم که تا زایمان نیلوفر به او نزدیک نشوند. شاید باید بعد از چند سال دوباره دست به طلسم بزنم

"نیلوفر"

ساعت هشت صبح بیدار شدم از اتاق بیرون رفتم که ساره بانو را در حال خوردن صبحانه در آشپزخانه دیدم

سلام ساره بانو جان صبح بخیر میشه بگوید دستشویی کدام طرف اس؟

ساره بانو که در حال لقمه گرفتم بود سر بلند میکند و نگاهی به من می اندازد

سلام عزیزم بهتری؟ دستشویی دو تا اتاق بالا تر اتاقت اس

زود دست و صورت ات را بشوی بیا صبحانه بخور تا ضعف نکردی

درست اس به ساره بانو میگویم و به سمت دستشویی روانه می شوم

بعد از شستن دست و صورتم به سمت آشپزخانه می روم

بیا بشین برایت چای بریزم دخترم

ممنون نیاز به زحمت نیست شما بشینید خودم می ریزم

چه زحمتی اخر مهمان مه استی مگر من بمیرم بگذارم مهمانم دست به سیاه و سفید بزنه تکرار نشه

با شرم خدانکنه ای میگویم و شروع میکنم به خوردن صبحانه

بعد از اتمام صبحانه به حیاط می روم که با صدای ساره بانو به درون خانه باز می گردم

جانم ساره بانو جان

دخترم بهتر اس وسایل ها یته جمع کنی از امشب پیش من بخوابی شبها بدون من جای نمیری روزها جایی که خلوت و کمی تاریکه هم نمی ری....

چاقو و قرآن کوچکی را جلویم میگیرد و ادامه می دهد.

این ها را هم هر جا میری همراهت می بری درست اس ؟

با سردرگمی و گجی نگاهی به ساره بانو می اندازم که نگاهم را خوب می فهمد

نمی خواهم گج و سردر گمت کنم و نمیتانم هم چیزی برت بگویم فعلا فقط چیزهای که برات گفتم را گوش کن درست اس نیلوفر جان ؟

با کمی ترس و سردرگمی می گویم

چشم میشه کمی برم در حیات عالم بهتر شد؟

ساره بانو با تمام محبت روی سرم را بوسه می زند

- برو عزیزم

بعد از گرفتن قرآن و چاقو از ساره بانو به حیات باز می گردم

با حالی خراب بر روی زمین مینشینم و به حرفهای ساره بانو فکر میکنم تا شاید بتوانم چیزی از حرف هایش بفهمم

با صدای اذان ظهر به خود می ایم از روی زمین بلند میشوم و به سمت نل ابی که در گوشه ای از حیات است می روم....

ادامه دارد

#رمان_جن_عاشق

#قسمت_هشتم

#نویسنده_پرویز_محمدی

بعد از وضو گرفتن به سمت اتاقم میروم
جا نمازی و چادرم را ازاله‌ماری بر می‌دارم
جانمازیم را اوار میکنم و چادرم را سر می‌کنم
در حال خواندن نماز عصر بوده‌ام
سرم را که از سجده بلند میکنم زبانم بند می‌آید احساس سردی در تمام تنم را می‌کنم
از خون اون موجود جای نمازم ام پر خون شده بود.
رو به روی من به حالت خمیده و تنی خون آلود ایستاده بود و به صورتم نگاه میکرد
با گفتن یا خدایای من به سمتم هجوم می‌آورد و گلویم را در مشتش می‌گیرد و فشار محکم به گلویم وارد
میکند.
نفسم به تنگ آمده بود گلویم از تنگی نفس به خس خس افتاده بود.
دست هایم را بر روی دستهایش می‌گذارم تا شاید فشار دستهایش کمتر شود ولی در کمال تعجب دست
هایم از دست هایش گذر می‌کنند.
با حالی زار و نگاهی متعجب تماشایش می‌کنم خیره شدن در چشم هایش احساس چکیدن خون را بر
روی صورتم احساس میکنم
با

تمام صورتش در خون غرق بود از ترس با حال بد و صدای که به دلیل گرفتن گلویم به زور خارج می شد. جیغ می کشم

با جیغ کشیدن من تحریک میشود و محکم سرم را به میله ی تخت میکوباند با احساس گرمی خون که از سرم جاری می شود جیغ بلندی میکشم و نام خدا را با صدای بلند فریاد میزنم که باعث شد بلندم کند و محکم به زمینم زند

بی حسی را در تمام تنم احساس کردم حتی احساس درد را هم نداشتم با گفتن کلمه ی خدا از هوش می روم

"ساره بانو"

در حال آب دادن به گلها بودم که با شنیدن صدای بلند نیلوفر پیب آب از دستم رها شد و با سرعت به سمت اتاقش می دوم

با دیدن نیلوفر که در دستان آن شیطان صفت بود به سمتش میدوم با دیدن من به یک باره نیلوفر را به زمین می زند

و در هوا غیب می شود.

به سمت نیلوفر می روم.

دستم را که زیر سرش میگذارم متوجه خون و زخمی شدن سرش میشوم با تمام نفرت فریاد میکشم

خودم نابودت می کنم لعنتی

با چشمان اشکی به نیلوفری که در همین چند ساعت عجیب به دلش نشسته بود نگاه می اندازد.

ساره بانو اشک چشمانش را پس میزند و نیلوفر عزیزش را از روی زمین بلند میکند و بر روی تخت می گذارد. "تیلوف"

با صدای گریه ی شخصی چشم هایم را میگشایم ولی بر اثر نور خیلی زود چشم هایم را می بندم

با صدای که مخاطبش را به خوبی میشناختم چشمانم را بسته نگه می دارم

ساره بانو جان چه بلایی سرش آمده؟ حرف بزنید چهار روز اس به هوش نیامده از نگرانی می میرم
حرف بزنید تو رره به قرآن قسم

چهار روز است که من بی هوشم؟ به راستی او کیست؟ چه میخواهد از جاتم؟ چرا میخواهد مرا بکشد؟ یا
شاید قصدش کشتن نیست و زجر کش کردن من است؟

با صدای حق حق مرجان به آرامی چشمانم را گشودم دوست نداشتم دوست عزیزم را بیش از این نگران
و چشم انتظار بگذارم

مرجان با دیدن چشمان باز من به سمت پرواز می کند.

وای نیلوفر جان آخر به هوش آمدی؟ آخر از دل نگرانی نجاتم دادی؟ فدای تو شوم دختر داشتم دق می
کردم.

به تمام محبت مرجان لبخندی میزنم و با صدای که به زور شنیده می شود.

شرمنده ام که دل نگرانت کردم مرجان جان

مرجان مرا محکم در آغوش میکشد و نوازشگرانه موهایم را بازی میدهد و با لحنی که محبت ازش
فوران می کرد

دشمنت شرمنده باشه عزیز دل مرجان حالا خوبی جاییت درد نمی کنه؟

نه عزیزم خوب خوبم

خدا ره شکر عزیز دلم

ساره بانو به تخته نزدیک میشود و با لحنی گیرا می گوید

نیلوفر جان؟ چند روز پیش ره یادت میاید؟

میینم به آن دو چشمهای سیاه رنگ ساره بانو که سر تا سر محبت و غرور داخلشان موج می زد. با صدای ضعیفی در پاسخش می گویم

هایادم اس ولی چرا این بلا ره سر من میاره؟ اصلا اون کی اس؟ چه بدی در حقش کردم که این چنین ازم انتقام می گیره؟

ساره بانو نگاهی به چشمانم می اندازد

بعد از زایمانت جواب تمام سوال هایت را میگیری ولی خدا کنه اون چیزی که فکر میکنم نباشه یک سوال ازت دارم میشه بپرسم؟

سوالی به ساره بانو می نگرم

جانم پپرسید

ساره بانو با کمی من من کردن می گوید

امیدوارم از سوالم ناراحت نشی ولی باید بپرسم.

دستان ساره بانو را در دستانم میگیرم و با لحنی گرم و صمیمانه می گویم

پپرسید خیال تان راحت ناراحت نمیشم

ساره بانو کمی دستانم را می فشارد

بچه ات از کی اس؟

نمی دانم.... خودمم نمیدانم برم تهمت زدن ولی خدا شاهد اس هیچ کار خطایی انجام ندادم و این بچه نمی دانم از کجا یکدفعه پیدایش شد.

ساره بانو دستم را نوازش میدهد و با لحنی که روحم را نوازش می داد

ناراحت نباش عزیز دلم به موقعش بی گناهیت راثابت میکنیم ولی اول باید بدانیم این بچه برای کی اس ؟

قطره اشکی از چشمانم سرازیر می شود

من که از خدای میخاهم بی گناهیم را ثابت کنم تا باز گردم به آغوش گرم خانواده ام

ساره بانو با گفتن حل میشود نگران نباش اتاق را ترک میکند.

مرجان با نگاهی متعجب می پرسد

این ساره بانوی خودما اس نه ؟

با بی خیالی می گویم

آره مگر چیشده؟

آخر مگر میشه؟ مگر داریم؟ ساره بانو با هیچکس نه گرم میگیره و نه محبتی به کسی میکنه خدا شانس

بته معلوم میشه خیلی از تو خوشش امد

نیمچه لبخندی میزنم و با لحن شوخی می گویم

پس من حالانازدانه ساره بانوام؟

مرجان قهقهه ای می زد

آره خوشبخت شوید. به پای هم پیر شوشید

چشمهایمه طرفش بزرگ میکنم که باعث میشود خنده ی بلندتری را سر دهد

مشتی به بازوی ضریفش میکوبم

ساره بانو"

بعد از خروج از اتاق به سمت زیر زمینی می روم که چندین سال دروازه بسته بود وارد زیر زمین می

شوم

وسيله هاى كه در زير زمين قرار داشتن به علت تميز نكردن و سر نزدن خاك گرفته و تار عنكبوت بسته بودند.

به طرف صندوقچه ي بزرگى كه گوشه اى از اتاقك زير زمين جاى گرفته بود رفتم

خاك هاى روى صندوقچه را با دست پس ميزنم و به آرامى قفلش را باز ميكنم

نگاهى به درون صندوقچه مى اندازم

با ديدن وسيله هاى درون صندوقچه تمام خاطرات گذشته در ذهنم جان گرفت.

با ياد آورى خاطرات با اعصابى خراب ولى كنترل شده به آرامى كوزه ي آب مقدس را از صندوقچه خارج

مى كنم و در صندوقچه را محكم ميبندم و با حالت عصبى كوزه را در دست ميگيرم و به سمت اتاق

نيلوفر باز مى گردم

"نيلوفر"

بعد از ده دقيقه خوش و بش كردن با مرجان مرجان قصد رفتن مى كند.

بعد از رفتن مرجان ساره بانو با كوزه اى در دست و اعصابى خراب و نارام و حالى خراب وارد اتاق مى شود.

سوالى نگاهى به چهره ي پير اما زيبايش مى اندازم ساره با نوكه زنى فهميده اى بود زود معنى نگاهم را فهميد

ميخواهم تا قبل از به دنيا آمدن بچه ات ازت محافظت كنم پس چشمپايتيه ببند و ساكت باش و بگزار كارم را بكنم

با حالتى سردرگم و گيجى چشم ميگويم و چشم هايم را مى بندم

بعد از نيم ساعت با صدائى ساره بانو چشم هايم را باز ميكنم

ساره بانو ميشه بگويد چيكار كرديد؟

ساره بانو با آن کوزه ای که در دست داشت کنارم مینشیند
هیچی عزیزم فقط کاری کردم که دیگه اذیت نکنه تا زمان زایمانت
در چشمان ساره بانو میبینم
چرا تا زمان زایمانم؟
ساره بانو کوزه را به زمین میگذارد و دستهایم را در دست هایش می گیرد
عزیزم فعلا چیزی نمیتانم بگویم بعد از زایمانت متوجه همه چیز میشی قول بتی دیگه سوالی نپرسی
درست اس گلم؟
چشم هایم را به معنای چشم باز و بسته میکنم
ساره بانو چشم های خوده کلان میکنه سرم و برایم می گوید
چشم سفید مگر زبانت را موش خورده که چشمایت برایم چپ می کنی؟
خنده آرام و ضعیفی سر می دهم
نه زبانم هست فقط هنوز در شک هستم ببخشید
ساره بانو بوسه ای بر روی میگیرد و با لحنی مهربان می گوید
میدانم برت حق میتم تو دختر قویی هستی روح پاکی داری عزیزم
در چشمان ساره بانو محبت موج می زد
دستانش که در دستانم قرار داشت را بالا می آورم و بوسه ی بر روی دستانش می کارم
ممنون که پیشم هستید با بودن شما کمتر دلتنگ مادر و خانواده ام میشم همیشه مدیون تانم.
اشک در چشمان ساره بانو جمع می شود.

من باید ممنون باشم که با بودنت آرام جانم شدی عزیزم میشه یک در خواست بکنم؟

بله ساره بانو جان بفرماید.

با کمی من من کردن می گوید می شه برم نگی ساره بانو؟ با چشمانی درشت شده می گویم پس چی بگم؟
می میشه برم بگی مادر؟

در چشمان ساره بانو میبینم و با تمام محبتی که در وجودم سرازیر شده بود.

چشم من از خدایم میخایم ممنون که مره لایق دختر بودنتان دانستید

مادر] "ساره بانو مرا محکم در آغوش میگیرد و با تمام بغضی که در گلویش بود و سعی در پس زدنش داشت

نیلوفرم دخترم خوشحالم قبولم کردی.

پنج ماه بعد"

پنج ماه از آمدنم به خانه ی مادر ساره میگذشت.

در این پنج ماه مادر ساره بانو من را مثل دختر نداشته اش نگهداری کرد.

پنج ماه از آن حیوان یا آدمیزاد ترسناک خبری نبود و این را باید از لطف مادر جان راضی باشم

در افکارم غرق بودم که با صدای مادر ساره رشته ی افکارم پاره شد.

نیلوفر دخترم کجایی ؟ بیا عزیزم

جانم ماد جان چشم حالا میایم

در این پنج ماه شکم به طرز عجیب و وحشتناکی بزرگ شده بود.

از روی تخت پایین می آیم و از اتاق خارج راه رفتن با آن شکم بزرگ برایم سخت و طاقت فرسا شده بود
با تمام سختی بلند میشوم

به سمت آشپز خانه راهم را کج میکنم

وقتی وارد آشپز خانه شدم مادر ساره پشت به من ایستاده بود و در حال کشیدن غذا در ظرف ها بود.

کمی به مادر نزدیک میشوم و از پشت او را در آغوش میگیرم که بخاطر کار یکدفعه یی من از جا می پرد و دستش را بر روی قلبش می گذارد.

از ترس این که بلایی سر مادر آمده باشد رنگ از صورتم میپرد و با لحنی ترسیده می پرسم

چی شدید مادر جان ؟ حال تان خوب اس؟

مادر نفس عمیقی میکشد و با محبت می گوید

چیزی نشده دختر قند عسلم ، فقط کمی ترسیدم عزیزکم

سرم را از شرم و خجالت پایین می آورم و با صدایی که پشیمانی داشت میگویم

شرمنده تانم مادر جان نمی خواستم بترسانمتان

دشمنت شرمنده باشه دیگه نشنوم خیلی هم.....

حرفش را نیمه میگذارد و رو به من چشمکی میزند و ادامه می دهد.

خوب اس دختر آدم غافل گیرش کنه و شیطان باشه حالا هم سر پا ایستاد نشو بشین تا غذا ره بیارم تا ضعف نکردی

عه بگزارید منم کمکتان کنم اینقد بیکار نشستم شبیه بادکنک پف کردم به خدا

ما در چشم های خوده سرم بزرگ میکند

عه دختر میگم بشین یعنی بشین حرف نباشه

هوف من که از پس شما مادر گلم بر نمی ایم که چشم

آفرین دختر قشنگم

بعد از صرف کردن ناهار طبق عادت همیشگی این پنج ماه به اتاق می روم تا کمی استراحت کنم.

چشمانم را که میبندم با درد عجیبی که از ناحیه ی دلم شروع میشود جیغ میکشم

از درد به دور خود می پیچیدم و جیغ و داد راه انداخته بودم نمی دانم ساره بانو کجا بود که صدای داد و فریاد مرا

نمی شنید.

در دل دعا میکردم که هر کجا که هست زود تر بیاید و از این درد لعنتی خلاصم کند.

از شدت درد رو به مرگ بودم که با سریع باز شدن دروازه اتاق نگاه خمارم را به درگاه دروازه میاندازم که ساره بانو را در دروازه می بینم

وقتی نگاهش به صورت رنگ پریده و پر دردم می افتاد با لحنی نگران و وحشت زده می پرسد

چی شده دخترم؟

و به تخته نزدیک می شود.

با حالی زار و صدای که به زور شنیده می شد.

م..... ما... مادر میمیرم کمک کنید فکر کنم بچه میاید

ساره بانو فریاد می زند

چی؟

جیغ بلندی می کشم

مادر تو ره به خدا کمک کنید میمیرم

ساره بانو می گوید

درست درست اس دخترم فقط کمی تحمل کن

به دنبال این حرف اتاق را ترک میکند.

چشم هایم از درد به اشک نشسته بودند.

با همان چشمان اشکی مبهوت به جای چند دقیقه پیش ساره بانو که ایستاده بود و حال نبود نگاه میکردم

با خود زمزمه وار میگویم یعنی ساره بانو تنه‌ایم گذاشته؟

با حالتی دیوانگی کمی صدایم را بالا می برم

نه نه اون مادر من اس مادرا که دختراشانه تنها نمیگذارن

با یاد آوری مادر خونی خود که به ناحق مرا از خود رانده بود می افتم و اشکهایم بیشتر از قبل سرازیر

می شوند. گویی چشمهایم با یک دیگر مسابقه گذاشته بودند که کدام بیشتر بارانی شوند و هیچ کدام

قصد تمام کردن این بازی را نداشتند.

از درد زیاد دیدم تار شده بود همه چیز را مانند جال جال می دیدم

چشم هایم در حال بسته شدن بودند که ساره بانو را که در دست یک دیگ و دسمال داشت را می بینم

ولی آن قدر دردم زیاد بود که قدرت فکر کردن به این که آن دیگ و دسمال به چه کاری می آیند را نداشتم

و خیلی آرام پلک هایم بر روی هم افتادند.

ساره بانو"

از چیزی که رو به رویم میدیدم باور نداشتم این بچه چرا ...

با صدای ناله ی نیلوفر دست از نگاه کردن به پسرکی که نه میشود اسمش را جن گذاشت و نه می شد

اسمش را انسان گذاشت برمی دارم و به سمت نیلوفر می روم

باکمی آه و ناله چشمانش را گشود و با لحنی که دردش را به رخ می کشید

م... مادر ساره چرا زیر دلم درد میکنه؟ می میرم

محکم دستش را در دستانهایم میگیرم و با لحنی آرام و نجوا کنان می گویم....

ادامه دارد

#رمان_جن_عاشق

#قسمت_نهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

محکم دستش را در دستانهایم میگیرم و با لحنی آرام می گویم

هیچی عزیزم آرام باش خلاص شدی...

با لحنی که آمیخته با درد و تعجب بود می پرسد:

چی؟ بچه ام به دنیا آمد؟ مادر جان میشه بیاریش ببینمش؟ توره بخدا میخوام بچه ای که تمام زندگی و زندگی و آرزو هایمه نابود کرده راببینم

وای خدای من اگر بچه را ببیند به حتم از ترس سگته میکند خدایا خودت به فریادم برس

با کمی من من کردن و این یا آن با کردن

دخترم فعلا اصلا خوب نیست بچه ره ببینی ولی قول میتم شب هم بچه ره ببینی هم پدر بچه ره

نیلوفر هی بلندی میکشد و با لحنی وحشت زده می گوید

چی؟ پدر بچه مگر این جاست؟ باید حتما همین حالا ببینمش باید ازش سوال کنم چرا این بلا ره سرم آورد، تو ره بخدا برش بگوید بیاید باید ببینمش.

آرام دختر کم شب میفهمی حالا هم آرام بخواب بی هیچ فکری مادرت فدایت شوه که امشب شب درازی در پیش داری نازدانیمه

نیلوفر مانند کودکی که مادرش را بعد از سالها یافت بود در آغوشم میگیرد و با چشمانی که به تازگی بارانی شده بودند.

چه طور بخوابم؟ باید اون مرد ببینم باید همراهش حرف بزنم باید بفهمم چرا روزگار مره سیاه کرد؟ ها باید بفهم

می فهمی دخترکم میفهمی ولی حالا آرام بخواب که شب تحمل حرفها ره داشته باشی نازنینم بعد از نیم ساعت آرام کردن و خواباندن نیلوفر از کنار تختش بلند میشوم و نگاهی به پسری که نیمی از جن و نیمی

از انسان بود می اندازم. برایم خیلی جالب بود که این بچه حتی گریه هم نمی کند.

به آرامی کودک را در آغوشم میگیرم و از اتاق بیرون می آیم

باید همه چیز را برای امشب آماده کنم نیلوفر باید با تمام ماجرا رو به رو شود باید بدانم که چه کسی آرامش زندگی اش را ربوده بود تا کی پنهان بماند؟ تا کی نداند که به دست یک جن صفت به خاک سیاه نشسته است؟ تا کی با سردرگمی و

زندگی در هوا؟ بلی او باید بداند چه بر سر زندگی اش آمده

"نیلوفر"

با صدای عجیب و غریبی که به گوشم میرسد از خواب می پرم نگاهی به دور و بر می اندازم ولی کسی را در اتاق نمی یابم

با کمی فکر یاد حرفهای ساره بانو می افتم با دردی که زیر دلم داشتم از جایم بر می خیزم و به سمت پنجره کنار اتاق می روم تا مطمئن شوم شب شده است و میتوانم قاتل زندگی ام را که تمام هستی ام را به آتش کشیده است ببینم.

پرده را کنار میزنم و به آسمان نگاه می اندازم امشب آسمان از هر وقتی سیاه و تیره تر بود دقیقا
مثل رنگ زندگی من

چشم از آسمان میگیرم و از اتاق خارج می شوم ساره بانو را صدا میزنم
مادر جان.... مادر کجای؟

ساره بانو با صدایی مردانه و گرفته جوابم را می دهد

دخترم زیر زمینم بیا که وقتش اس

صدای ساره بانو ترس و دلهره را به جانم انداخت

مادر چرا صدایتان این طوری شده؟

احساس میکنم صدای ساره بانو خشن تر و گرفته تر میشود و با همان صدا می غرد

برت میگم بیا زیر زمین

با ترس عجیبی که به دلم افتاده بود به سمت زیر زمین می روم

در زیر زمین نیمه باز بود و نور شمعی در آن تاریکی به وضوح دیده می شود.

به آرامی وارد زیر زمین می شوم. با

صدایی که از ترس اغشته شده بود ساره بانو را صدا می زنم

مادر ساره

ساره بانو با همان لحن جوابم را می دهد.

بیا نزدیک دختر بیا اول بچه ات را ببین بعد شوهرت

کمی نزدیک تر میشوم چند قدمی شمع بودم که بچه ای را میبینم.... ولی از چیزی که می دیدم باور نداشتم

جیغ بلندی میکشم و با حالتی زار می گویم

نه نه نه این بچه ی من نیست این اصلا بچه ی انسان نیست اخ...

با صدای فریاد ساره بانو حرف در دهانم ماند

- ساکت شو اسم نیار

با کمی ترس می پرسم

چرا اسم نیارم؟ مادر جان بگوید این جا چی جریان داره؟ این بچه چرا اینقسم است؟

نگاهی به بچه می اندازم ولی خیلی زود از ترس رویم را به طرف مادر ساره بر می گردانم

ساره بانو با تن صدایی که آرام شده بود می گوید

همه چیز ره میفهمی فقط بچه ره بغلت بگیر

با نگاهی ترسیده و تن صدایی بالا رفته می گویم

چی؟ یعنی چی بغلتش کنم؟

ساره بانو با صدایی بلند و دستوری می گوید

می گم بچه ره بغل کن مگر نمیخواستی بدانی کی زندگی ات را خراب کرده؟ پس بغلتش کن

نگاهی ترسیده به ساره بانو و آن بچه که حتی نمی شد اسمش را بچه گذاشت انداختم و زیر لب میگویم

نه نمی تانم میترسم ازش

ساره بانو کمی از عصبانیتش کاسته میشود و با کمی ملایمت

بغل کن بچه ات را منم فکرم برتت هست قول میتم بغلش کن عزیزکم

با سردرگمی و ترس به سمت کودکی که در انسان بودنش شک داشت ام می روم

آرام در آغوشم میگیرمش یک آن احساس آرامش تمام وجودم را احاطه کرد. آرام میشوم قسمیکه همه ترسم گم میشه

ساره بانو نگاهی به من می اندازد و می گوید

باید هم آرامش بگیری هر چی نباشه نیمی از وجودت اس

واقعا ساره بانو زن فهمیده ای بود که از نگاهم آرامش درونم را خوانده بود.

سرم را به نشانه ی تایید به حرف ساره بانو تکان می دهم

بله حق با شماست میشه اون مردی که زندگی مره نابود کرد را ببینم

ساره بانو کمی فکر می کند

قبل از این که اون ره وارد این جا کنم باید بگویم با هر تصویر و حرفی که رو به رو شدی نباید ترس را به وجودت راه بتی می فهمی چی میگم؟

با نگاهی سردرگم

نه واقعا نمی فهمم چی میگوید

ساره بانو با بی حوصلگی دستی بر روی پیشانی اش می کشد.

خودت می بینی می فهمی فقط نباید بترسی باید قویی باشی حالا هم بیا این جا کنارم بشین بی هیچ حرفی کناره ساره بانو می نشینم

چشم ها یته ببند.

به آرامی چشم هایم را میبندم که به یک باره صدای ساره بانو بلند میشود و به عربی کلمات و جملاتی را می خواند

با تمام شدن آن جملات به یک باره صدای مهیبی تمام زیر زمین را فرا گرفت و به یک باره چشمهای خود را می گشایم ترس تمام وجودم را احاطه کرده بود از چیزی که میدیدم باور نداشتم آیا خواب میدیدم؟ هرگز این خوابی بیش نبود. بیداری بود؟

زبانم از ترس بند آمده بود تمام تنم به عرق نشسته بود آن موجود عجیب و غریب و ترسناک چه به یک باره با فریاد ساره بانو به خود می آیم از کدام قبیله ای هستی؟

آن موجود عجیب غریب با صدای که قابل فهم نبود جواب ساره بانو را داد که ساره بانو در جوابش می گوید

چرا این بلا ره سرش آوردی؟

آن موجود دوباره با همان صدای نامفهوم جواب ساره بانو را داد این میان فقط من ساکت بوده ام و تماشاگر این

منظره ی وحشتناک بوده ام دست و پایم به لرز در آمده بود ولی باید حرفی میزدم باید بدانم این موجود کجای زندگی من است؟ اصلا او کیست؟ با فریادی که از خود انتظار نداشته ام.

این جا چه خبر اس؟ مادر جان این موجود چی اس کی اس؟

ساره بانو که معلوم بود در حال خود نبود و درد زیادی را دارد تحمل می کند

قاتل زندگیت نابودگر زندگیت هیچ وقت فکر نمیکردی یک جن تمام داراییت ره ازت سلب کنه؟

دانای کل

نیلوفر قصه ما از چیزی که میشنید و میدید باور نداشت او فکر میکرد که کابوس وحشتناکی را می بیند که هر آن ممکن بود از خواب بپرد و کابوس پایان یابد ولی افسوس که او اشتباه میکرد کابوس نبود حقیقتی بود که باور کردنش سخت و به شدت دردناک بود.

نیلوفر ما میان یک انسان و جن و یک کودک که نیمی از انسان بود و نیمی از جن گرفتار شده بود او رهایی می خواست او ناباور کردن را میخواست و ای کاش تمام اینها خوابی بد برای نیلوفر ما بود.

"نیلوفر"

حرفی که ساره بانو زد را برای دقیقه ای باور نکردم ولی یک آن نگاهم به کودک درون آغوشم برخورد کرد که تمام معادلات ناباوریم را بهم ریخت نگاهم بین کودک و آن موجود رد و بدل شد.

دیگر ترسی درون دلم نبود نمیدانم چرا ولی به یک بار تمام بی حسی های دنیا درونم شعله ور گرفت.

دیگر صداها برایم مفهومی نداشت احساس میکردم تنم در زمین است ولی روحم در آسمان

به یک باره با صدای غرشی احساس کردم از یک بلندی به پایین انداخته شده ام نگاهی به دور و بر می اندازم از آن موجود عجیب و ترسناک دیگر

خبری نبود. نگاهی به ساره بانو انداختم که با حالی خراب نگاهش بین من و بچه رد و بدل می شد.

کمی زبانم را با آب دهانم تر میکنم و با صدای گرفته می گویم

کجا رفت؟

ساره بانو با بی حالی جوابم را می دهد

رفت گفت فردا شب میاید

دنبال تان

از چیزی که شنیده بودم دو چشمانم هم اندازه ی دو توپ تنیس شده بودند.

با صدایی که همانند فریاد بود می گویم

چی؟ یعنی چی میاید دنبال ما؟ اون اصلا کی اس؟

ساره بانو نگاه به من می اندازد و با صدایی که حال بدش را به رخ میکشید

باید بری همایش باید تکلیف ات را روشن کنی اون یک جن اس و دلیل این که زندگی ات را تباه کرده را برم گفت ولی برت نمی گم تا از زبان خودش بشنویی بهتر اس

با تعجب در چشمان ساره بانو نگاه می اندازم

چی میگوید شما؟ با یک جن کجا برم؟ چرا نمیگید چرا به این روز انداختم؟

ساره بانو که حالا رنگ رویش هم پریده بود و معلوم بود تا چند دقیقه دیگر ضعف میکند.

هیچی نپرس فقط فردا شب برو همایش

بعد از زدن این حرف از زیر زمین خارج می شود.

با حالی خراب و سردردی شدید به دیوار تکیه میدهم و خیلی آرام روی زمین می نشینم

نگاهی به بچه ی در آغوشم می اندازم

با دیدن قیافه اش کمی ترس در دلم راه می افتاد ولی با گفتن این که این پسر نیمی از خون من است آرام می شوم و میبینم به پسر

بلی او پسر من است چه جن باشد چه چیز دیگر

او نیمی از من و خون من در رگش جریان دارد پس دوستش می دارم

با صدای ساره بانو که صدایم میزند چشم هایم را می گشایم نگاهی به دور و بر می اندازم در کمال تعجب خود را در زیر زمین می یابم از خود می پرسم آیا من دیشب بی هیچ ترسی در این جا به خواب رفته بوده ام؟

سرم را کمی تکان میدهم تا افکارم را پس بزنم که نگاهم به پسر کم که در خواب بود می افتد. در حال نگاه کردن به پسر کوچکم که نیمی از من بود با صدای فریاد ساره بانو از جایم تکان می خورم

ساره بانو پشت به سر هم اسمم را فریاد می زد

من هم همانند ساره بانو فریاد زدم

جانم مادر جان من تودر زیر زمین هستم.

صدای قدمهای آرام ولی محکم ساره بانو به گوشم رسید و بعد از چند دقیقه حضورش را رو به رویم حس می کنم

سرم را به آرامی بلند می کنم

سلام مادر جان صبح بخیر چرا جیغ می زدید؟

ساره بانو با لحنی جگرخون می گوید

علیک دختر بی فکر از ترس و نگرانی میمردم چرا این جا خوابیدی ؟

کمی از لحن ساره بانو خفه میشوم ولی با گفتن این که ساره بانو فقط نگران من است ناراحت بون ام را رفع می کنم و شرمندگی می گویم

شرمنده تانم مادر جان به خدا نمیدانم چرا یکدفعه یی این جا خوابم برد.

ساره بانو کمی لحنش آرام تر می شود

دشمنت شرمنده باشه عزیزکم نگرانم کردی عزیز دردانه ولی مشکلی نداره همین که سالمی جای شکرش حالا هم بلند شو بریم بالا یک چیزی بخور

و بعد به پسرکم اشاره کرد و ادامه داد

درست بچه ره دوست ...

نگذاشتم حرف ساره بانو کامل شود و میان حرفش پریدم

مادر جان کی گفته من بچه مه دوست ندارم؟ من دوستش دارم چون نیمی از من اس

ساره بانو با لحنی مهربان می گوید

آفرین به دخترک فهمیده ی خودم حالا هم بلندشو جیگر گوشه ی مادر

به همراه مادر و پسرک عزیز ام از زیر زمین خارج می شوم

در حال خوردن صبحانه بوده ام که با صدای مادرکه اسمم را صدا زد سر بلند میکنم

- جانم مادر جان ؟

ساره بانو نگاهی متفکرانه به من می اندازد

فکرها یته کردی ؟

کمی گنگ نگاهش میکنم که باز ساره بانو می گوید

منظورم این که فکر ها یته کردی بری با نابودگر زندگیت؟

نگاهم غمگین میشود دیگر ترسی از آن موجود نداشته ام با کمی بغض که در گلویم لانه کرده بود.

ها مادر چون تصمیم خودم را گرفتم میرم

ساره بانو دقیقه ای را به سکوت میگذراند و بعد با لحنی متفکرانه می پرست

ترسی نداری از این که میخوای با یک جن همسفر شوی؟

کمی در جایم جا به جا می شوم :

نه دیگه ترسی ندارم فقط میخوام هر چه زودتر بفهمم

ساره بانو سری به نشانه ی درس است می زند.

این حرفها رن دیگه بی خیال شویم دختر کم صبحانه ات رابخور

چشم میگویم و به خوردن ادامه می دهم.

بعد از اتمام صبحانه دسترخوان را جمع میکنم و پسرکم را در آغوش میگیرم و به سمت اتاقم می روم
وارد اتاق که می شوم پسرکم را به آرامی بر روی تخت میگذارم و خود هم کنارش دراز می کشم و به
آینده ی

نامعلومم فکر میکنم نمیدانم کی و چه طور خواب مرا در آغوشش می گیرد.

با صدای نازک زنی که اسمم را صدا میزد از خواب برمی خیزم

چشم هایم را که می گشایم با چهره ی مهربان مرجان رو به رو می شوم. مرجان تا چشمهای باز مرا می
بیند سریع مرا در آغوش می گیرد، تنگ در آغوشم می فشارمش و با لحنی که تمام دلتنگیم را به رخ می
کشید میگویم

دلم برایت تنگ شده بود مرجان جان

مرجان با بغضی اشکار می گوید

منم دلتنگت بودم عزیزم

به آرامی مرجان را از خود دور میکنم و به روی تخت کنار خود می نشانم و با لحنی که تمام دلتنگی و
دلخوریم را فریاد می زند:

بی معرفت نمی دانی دلتنگت میشم چرا یادی ازم نمی کردی ؟

مرجان با شرم روی می گیرد

شرمنده ات استم مهربانم درگیر بوده ام ولی به خبر خوش دارم برایت

کنجکاوانه نگاهی به مرجان می اندازم

چه خبری ؟

چشمان مرجان برق خوشحالی میزند و آرام می گوید

نیلوفر جان من حامله ام..

دقیقه ای درحیرت میمانم و بعد از دقایقی با خوشحالی جیغ آرامی میکشم و با لحنی که تمام خوشحالیم را
به رخ می

کشید

وای مرجان جان راست میگی عزیز دلم؟

مرجان با همان خوشحالی می گوید

ها به خدا رفته بودیم شهر آزمایش دادم جوابش مثبت است

جیغی از خوشحالی میکشم

وای عزیزم....

ادامه دارد..

#رمان_جن_عاشق

#قسمت_دهم

#نویسنده_پرویز_محمدی

جیغی از خوشحالی می کنم

وای عزیزم

دستی به شکم مرجان میکشم

خاله فدای این چوچه شوه

مرجان لبخند نمکینی می زند.

عه خدا نکنه عزیزم خاله باید برای من و این بچه بمانه

مرجان به یک باره جدی میشود و می پرسد

ساره بانو همه چیز را برام تعریف کرده میخوای بری همایش درست فکرهايته کردی نیلوفر؟

دست هایم را در هم محکم می کنم

هامرجان باید برم باید مشکلمه حل کنم.

مرجان سری تکان می دهد.

ها عزیزم حق با تو اس باید باخبر شوی باید بدلی چرا به این روز انداختیت؟ ولی نیلوفر خیلی

سرنوشت ترسناکی داری

راستی اصلا برش فکر کردی این جن کجا می خواهد ببریت؟

حرفی که مرجان زد مرا برای دقیقه ای در فکر فرو برد آیا به راستی او میخواست مرا به کجا ببرد؟

ترسی در دلم راه پیدا کرد ولی به روی خود نیاوردم و سرم را به معنای نمی دانم تکان میدهم

کجا را نه نمیدانم ولی میدانم باید برم.

مرجان سری تکان میدهد و دیگر حرفی نمی زند

مرجان تا ساعت هفت شب کنارم ماند و بعد راهی خانه اش شد.

نگاهی به پسرکم می اندازم که چشم هایش باز بود برایم جالب بود که نه گریه ای سر می داد و نه گرسنه می شد.

دست

از نگاه کردن پسرکم میکشتم و به سمت پنجره می روم

کم کم هوا رو به تاریکی . می رفت.

با تاریک شدن هوا استرس ایم میکرد

از اتاق خارج می شوم وسط سالن ایستاد میشوم ساره بانو را صدا میزنم

مادر جان ؟

ساره بانو با صدایی گرفته جواب می دهد:

جانم دخترکم؟ من در اتاقم هستم

به سمت اتاق ساره بانو میروم به آرامی دروازه را باز میکنم

ساره بانو بر روی تخت و پشت به دروازه اتاق نشسته بود.

به آرامی دروازه اتاق را میبندم و به تخت ساره بانو نزدیک می شوم ساره بانو را آرام از پشت در

آغوش میگیرم و سرم را بر روی شانه هایش می گذارم

ساره بانو با بغضی اشکار می گوید

دلم برایت تنگ میشه دخترکم چیزی نمانده به نیمه شب عزیزکم

بغض عجیبی گلویم را احاطه کرده بود

دل منم برایتان تنگ میشه ولی مجبورم برم در کم کنید مادر جان در این مدت هم خیلی شرمنده تان شدم
خیلی

مزاحم تان بودم و اذیت تان کردم

ساره بانو با بزرگ کردن چشمهایش رویش را به سمت می چرخاند

دیگه نشنوم بگی مزاحم هستی بعدش اذیتم نکردی بر عکس مرحم دردم بودی تو تنهای و بی کسی تو
تک دختر من استی چه طور دلت میاید به خودت بگی مزاحم قشنگم

دلم برای مهربانیش ضعف رفت ولی با دیدن چشمان بارانیش دلم گرفت دست بر چشمان تر مادر ساره
میکشتم

نیلوفر فدای اشک هایتان شوه گریه نکنید اگه گریه کنید من دق میکنم

ساره بانو آرام به صورت خود می زند.

عه نگو دختر خدانکنه عزیزی مادر

ساره بانو را محکم در آغوش میگیرم و هق هق گریه هایمان گوش فلک را کر می کرد.

با حالی ناخوش رو به ساره بانو می گویم

مادر جان میشه برایم لالایی بخانید دلم برای مادرم تنگ شده صدای شما و بوی تن شما تمام مره یاد
مادرم می اندازه

ساره بانو مرا از خود جدا میکند و به روی تخت می خواباند

حتما عزیز کم چشم ها یت را ببند و به چیزی فکر نکن

آرام چشم هایم را میبندم که به یک باره صدای دلنواز ساره بانو که لالایی با لجه ی شیرین را می خواند بلند می شود

با اتمام لالایی به آرامی چشم هایم به روی هم میروند و خواب مرا در آغوشش می گیرد.

با دستانی که موهایم را نوازش میکرد چشم هایم را می گشایم

ساره بانو را کنار خود می بینم

دخترکم وقت رفتن اس

به همراه این حرف چشمانش بارانی می شوند.

با دیدن اشک هایش ورخطا میشوم و خیلی سریع خود را در آغوشش می اندازم

مادر جان مرگ نیلوفر گریه نکنید خوب نیست پشت مسافرتان اشک می ریزین مادر جان

ساره بانو نیمچه لبخندی می زند

فدایت شوم نازدانیم ازم دورت میکنن جز اشک ریختن کار دیگه ای هم نمیتانم بکنم عزیزک مادر

مادر جان نگید توره بخدا بر میگردم یک روز دخترتان بی معرفت نیست برتان قول میتم

ساره بانو مرا محکم در آغوشم میگیرد

بلند شو دختر کم باید بری منم منتظر میمانم یک روز برگردی

به کمک ساره بانو بلند میشوم از اتاق خارج می شوم

به سمت اتاقم میروم تا عزیزکم پسرکم را بردارم و به سوی زیر زمین بروم. پسرکم را در آغوش میگیرم

و به همراه ساره بانو به زیر زمین می روم

استرس و نگرانی دوباره به تمام وجودم سرازیر شده بود. ساره بانو که وارد زیر زمین شود یک راست به سمت صندوقچه بزرگی که گوشه ای از زیر زمین بود می رود به آرامی وارد زیر زمین میشوم و به دقت به کارهای که ساره بانو انجام می دهد نگاه می کردم

ساره بانو یک عدد آیینه و دو عدد امبر ، دو عدد شمع را از صندوقچه بیرون کشید و بر روی میز کوچکی که . چند قدم از صندوقچه بود قرار داد

با نگاهی کنجکاوانه و صدایی لرزان که بر اثر نگرانی و کمی ترس به وجود آمده بود.

مادر جان این وسیله ها برای چی اس ؟

ساره بانو نیم نگاهی به من می اندازد

برای حضورش لازم اس

کمی به ساره بانو نزدیک میشوم دستم را بر روی شانه اش می گذارم

مادر جان من کمی می ترسم

ساره بانو دست از کارش میکشد و به سمت من بر می گردد.

نترس دختر کم قویی باش عزیز دلم

مادر جان برایم دعا کنید دلم خیلی برایتان تنگ میشه.

ساره بانو مرا در آغوش می کشد

منم دلتنگت میشم دختر کم قول بتی زود برگردی هر وقت هم برگردی یک مادر اینجا چشم انتظارت اس
یکدانه ی قلبم

بغض را آرام قورت می دهم

چشم مادر جان قول میتم زیاد چشم به راه تان نگذارم

آفرین دخترکم

مرا از آغوشش جدا کرد و دوباره به کارش ادامه داد

در فکر فرو رفته بودم که با صدای ساره بانو به خود آمدم

دختر کم بیا رو به روی من بشین پسر ت راهم هم کنارت بگذار

چشم می گویم و رو به روی ساره بانو قرار میگیرم و پسرکم را کنارم میگذارم

ساره بانو شروع به خواندن سوره های قرآنی کرد.

در حال و هوای خودم بودم که با صدای مهیبی که آمد تمام تنم از ترس به رعشه افتاد سرم را به سمت

صدا می چرخانم با دیدن آن موجود زشت و ترسناک دو راهی در دلم ایجاد شد، دو راهی برای رفتن یا

نرفتن نگاهم به آن موجود ترسناک بود که با صدای ساره بانو سرم را با ترس به سمتش می چرخانم

نیلوفر بچه ات را بردار و برو دست اش را بگیر

با نگاهی ترسیده در چشمان ساره بانو میبینم

م...م... من می ترسم.

با جیغی که ساره بانو بر سرم زد ترسم را دو چندان کرد

نترس برو و دست اش را بگیر اون ازت محافظت می کنه

نگاهی به دستان آن موجود می اندازم تنم مور مور میشود از زشتی دستانش

دانای کل

ترس در چشمان نیلوفر قصه ی ما دو دو میزد در دلش آتشی بود که گویی قصد دارد تمام وجودش را به

آتش بکشد و هیچ وقت قصد ندارد خاموش شود.

نیلوفر ما بین دو راهی بدی گیر افتاده بود برای رفتن یا نرفتن او باید چه می کرد؟

باید با یک جن همراه شود یا خیر؟

آیا همراهی با یک جن درست است یا خیر؟

چه بر سر نیلوفر می آید وای بر دل نیلوفر که چه رنج ها کشیده

نیلوفر

آخر مادر جان چطور نترسم ؟

ساره بانو دستانم را دستانش می گیرد

آرام باش و به این فکر کن که شاید راهی شدن همایش باعث شد بعدها به خانواده ات ثابت کنی بی گناهی ات را

با حرف ساره بانو به فکر فرو میروم حق با ساره با نوست اگر با او همراه شوم تمام مشکلاتم حل می شوند باید ترسم

را کنار بگذارم و با او همراه شوم دستم را از دست ساره بانو بیرون میکشم و با صدایی لرزان رو به ساره بانو می گویم

حق با شماست مادر جان من میرم همایش

ساره بانو لبخند بی جانی می زند

آفرین دختر کم حالا بلند شوو بچه ات را بغل بگیر و برو

پسرکم را آرام در آغوش میکشم و آرام از جایم بر می خیزم با پاهایی لرزان و نگاهی ترسیده به سمت آن موجود میروم احساس میکنم دگر جانی در پاهایم نمانده که یاری ام کنند ولی باید بروم تا بی گناهی خود را اسباط کنم.

به اندازه ی یک بند میان من و آن موجود ترسناک فاصله بود. به یک باره آن موجود آن یک بند فاصله را پر میکند و دستم را در مشتش می گیرد.

احساس آتش در تمام وجودم شعله ور گرفت کمی کوشش کردم تا شاید بتوانم دستم را از درون دستش بیرون بکشم ولی با فریاد ساره بانو دست از کوشش کردن بر می دارم

این کار نکن نیلوفر نترس برو همرايش

میخواستم جواب ساره بانو را بدهم که دستم محکم کشیده شد و به یک باره از زیر زمین خارج می شوم. دقایقی نمی گذرد که خود را درون شهری با موجودات عجیب و غریب می یابم.

از ترس زبانم بند آمده بود نمی دانستم چه بگویم راهی که خود انتخاب کرده بودم پس نباید اول راه پشیمان شوم

کمی مثبت فکر کنم تا کمی ترس از وجودم دور شود.

در حال و هوای خودم بوده ام که با صدایی ناشناس به خود می آیم

نگاهی به دور و بر می اندازم از چیزی که می بینم باور نداشته ام هزاران جن دور و برمان را گرفته بودند. نگاه ترسانم را به قاتل زندگی ام می اندازم.

نمی دانم این قدرت را از کجا در وجودم یافته شده بود که توانستم زبان جنها را یاد بگیرم

و متوجه بشوم چه میگویند

یکی از جن ها که خیلی قیافه ی زشتی داشت

انسان آوردی؟ به چه حقی تانستی قوانین را بشکنی؟

از بلندی صدایش لرز بر جانم افتاد محکم پسرکم را در آغوش میگیرم با فریادی که قاتل زندگی ام میزند پسر کم گریه ای بلند سر می دهد با تعجب به پسرکم زل میزنم او که تا به حال نه

معنی گریه می کرد و نه صدایی از خود می داد با صدای قاتل زندگی ام نگاهم را از پسر کم می گیرم

قوانین را نشکستم ولی مجبور به این کار شدم

آن مرد زشت دوباره فریاد می زند

مجبور شدم چی؟ همین حالا باید این آدم کشته شوه

با وحشت جیغ آرامی می کشم که قاتل زندگی ام دستم را دستانش میگیرد و رو به آن موجود زشت می گوید

اصلا من به شما اجازه ی این کار را نمیتم حالا میرم پیش خان بزرگ

آن موجود با فریادی از ته دل

چی گفتی؟ پیش خان یعنی تو می خوای یک آدم شوی ؟

با تمام تعجب به قاتل زندگی ام میبینم و با کمی ترس می گویم

یعنی تو میخوای آدم شوی؟

- بله

به همراه این حرف دستم را محکم تر دستانش میگیرد و از تمام آن جن ها با هم گذر می کنیم.

به نزدیکی خانه ای فرسوده میرسیم دستم را رها می کند.

دروازه را باز میکند وارد آن خانه میشود من هم پشت به سرش وارد خانه میشوم نگاهی به خانه می اندازم خانه ای فرسوده که قدمتش به هزاران سال می رسید و تار عنکبوتهای که تمام خانه را محاصره کرده اند

در حال دیدن خانه بودم که با مکالمه ی دو شخص سرم را به سمت صدا می چرخانم

یک آدم برداشتی آوردی این جا میگی میخوای آدم شوی؟ درست اس ولی باید برای آدم شدن باید یک چیز جایگزین خودت کنی

قاتل زندگی ام نزدیکم میشود و پسرکم را از آغوشم جدا میکند با ترس نگاهش میکنم و با صدایی لرزان می گویم

چیکار میکنی؟ با بچه ام چی کار داری ؟

بی توجه به سوال هایم رو به آن جن میکند و اشاره ای به بچه می کند و ادامه می دهد.

این بچه به جای من

با شنیدن این حرف تمام اندامم از زور خشم به لرزه در آمده بود با صدایی بلند و غیره منتظره می گویم

گنگه شو بچه ام را میخوای بتی که تو آدم شوی اول زندگی منو تباه کردی حالا نوبت پسرکم اس

بدون این که به من توجهی کند پسرکم را به آن جن می دهد.

از زور خشم و ضعف به یک باره چشم هایم بسته میشود و به زمین فرود می آیم.

دانای کل

قاتل زندگی نیلوفر ما وقتی نیلوفر را آن چنین بر روی زمین میبیند از ته دل فریاد میکشد و رو به آن جن

با صدایی بلند می گوید بچه را بردارد و او را به یک انسان کامل تبدیل کند آن جن نگاهی به پسرک

نیلوفر ما می اندازد و پسرک را می گیرد و درست است ای می گوید

نیلوفر

با سردردی عجیب چشمانم را می گشایم

در کمال تعجب خود را در اتاقی بسیار زیبا و شیک می یابم دیگر خبری از آن خانه ی فرسوده و آن جن

ها نبود، گویی ا آنان خوابی وحشتناک بودند.

با صدای مردی که اسمم را صدا میزند از جایم بلند . می شوم

آیا آن که بود؟

از اتاق خارج میشوم و با صدایی که تعجب داخلش موج می زد.

کی هستی تو ؟ کجایی؟

آن مرد با بلندی صدایی زیبا و دلنشین می گوید

عزیزم بیا در نشیمن تا همه چیز ره برایت تعریف کنم

به سمت نشیمن می روم

از زیبایی خانه زبانم بند آمده بود گویی که در قصر پادشاهی بوده ام.

وارد نشیمن که میشوم مردی را بر روی چوکی که پشت به من بود نشسته بود می یابم

خیلی آرام به سمت آن می روم

رو به رویش قرار می گیرم زیبایی آن مرد خیره کننده بود طوری که فقط بی هیچ حرفی به او زل زده بوده ام.

با بلندی صدای بم و دلنشینش به خود می آیم و سرم را بر روی زمین می اندازم

نیلوفر چرا به من میبینی بشین میخوام همه چیز را برت بگویم مسخ صدایش شده بودم بی هیچ حرفی روی میز رو به رویش می نشینم و به لب هایش میبینم تمام تنم گوش شده بودند تا تمام حرف های مرد را بی آن که نقطه ای بماند گوش دهم

با صدایش به چشم هایش نگاه میکنم

نیلوفر اول قول بتی که درست و بادقت گوش میکنی

آرام به یک درست اس بسند میکنم با سکوت من آن مرد فرصت را غنیمت می شمارد و شروع به تعریف می کند

نمی دانم چطور بگویم گفتنش کمی سخت اس کلمات در سرم می رقصند و اجازه ی چیدن کنار هم بودن را نمیتن

با کمی عصبانیت می گویم

میشه این قدر دلمه اب نکنید و بگید شما کی هستید؟ من این جا چیکار میکنم؟

نگاهی به من می اندازد و با نیمچه لبخندی که در رویش بود.

قرار شد درحرفم نپری دختر خوب درست اسپ منتظرت نمیگزارم همه چیز را برت میگم ولی قبلش یک سوال داشتم؟....

ادامه دارد..

#رمان_جن_عاشق

#قسمت_یازدهم(آخر)

#نویسنده_پرویز_محمدی

با کنجکاوی تمام می پرسم

چه سوالی ؟

دستی در موهای خوش حالتش میکشد و کمی در جایش جا به جا می شود.

خانه جدید و اتاق ات را یادت اس؟ ماجراهای که در اتاق چی ؟ یادت هست؟ با چشماهای که از زور

تعجب درشت شده بودند می پرسم ها چطور مگر؟ شما این چیزها ره از کجا می دونید؟

لبخندی می زند.

اون اتاق اتاق من بود که تو امدی و تصرفش کردی من همان جن هستم اولاً میخواستم اذیتت کنم که شاید از اون اتاق دل بکنی ولی تو دل نمیکندی هیچ به مرور زمان بیشتر به اتاق دل می بستی با این که اون همه اذیتت کردم و ترساندمت ولی تو هیچ وقت سعی نکردی از اون اتاق بری و این شهامت مرا جذب خودش کرد. دیگه اذیتت نمی کردم برعکس شب ها که میخوابیدی تماشايت میکردم و کنارت می خوابیدم عاشق شده بودم اونم عاشق به انسان درقبيله ی ما عشق به انسان ممنوع بود ولی عشق تو این ممنوعه راشکوند عاشقت بودم دیوانه وار دوستت داشتم یک شب از عشقت دیوانه شدم و وقتی کنارت خوابیدم ...**... وقتی اون پیرزن گفت که باید با خودم ببرمت فقط باید تو قبول کنی از خوشحالی نمی دانستم چیکار کنم وقتی قبول کردی گفتم دیگه میتانم برای ابد کنار خودم داشته باشمت آوردمت در شهرما بردمت پیش خان تا که بتانه مره به آدم تبدیل کنه ولی اون ازم یک جانشین میخواست و منم مجبور شدم پسرماره به عنوان جانشین برشش بتم تا فقط به آدم تبدیل شومو بتانم تا ابد کنار تو باشم از چیزهایی که شنیده بوده ام باور نداشتم این احمق چطور توانسته بود پسرکم را از من جدا کند؟ با اعصابی خراب و چشمانی که حال تر شده بودند

تو چیکار کردی ؟ پسرمره دادی که خودت آدم شوی؟ مره بدبخت کردی از خانواده ام دورم کردی حالا نوبت پسرمره بود که بدبختش کنی و از من دورش کنی؟

بلند میشود و می آید کنارم می نشیند

آرام باش نیلوفر من نمی خواستم بدبختت کنم اون بچه راهم نمی تانستی نگهداری چون اون نیمی از جن و نیمی از انسان بود و در پنج سالگی تمامش از جن می شد. و خطرناک خواهش می کنم درکم کن نیلوفر من بخاطر تو از همه

چیزم گذشتم راستی اسمم عرفان گذاشتم درست است؟

در چشمانش دیدم و کمی با زبانم لبایمه را تر میکنم

ولی میدانی با بلایی که سرم آوردی از خانواده ام جدایم کردی کاری کردی مره دختر بد کاره بدانی

با یادآوری حرف ها و برخوردهای خانواده ام گریه ای بلند سر میدهم

عرفان کمی نزدیکم میشود و دستانش را به دور شانه هایم حلقه میکند و مرا در آغوش میگیرد و با صدای بمش کنار گوشم

آرام باش نیلوفر من میدانم بد کردم ولی قول میتم برایت جبران کنم درکم کن من جن بودم تو محوطه ی مراتصرف کرده بودی فکر میکردم با *** برت میتانم ازت دور شوم و هم میتانستم دوباره به خانه ی خودم برگردم ولی اشتباه کردم نه تنها نتانستم ازت دورشوم برعکس حتی وقتی بردنت اون روستا منم همراهت امدم

سرم را از آغوشش جدا میکنم و با کمی فین فین کردن

میشه دو تا سوال بپرسم؟

عرفان با سر انگشتانش اشکهایم را پاک میکند

شما صد تا سوال بپرس ولی گریه نکن

دماغم را بالا میکشم و کمی در جایم جا به جا می شوم

اول این که میگی دوسم داری پس چرا اذیتم میکردی ؟ دوم چطور به این راحتی آدم شدی و در عرض چند دقیقه این خانه وزندگی ره برای خودت ساختی؟

عزیزم شرمنده ام که ترساندمت دلیل ترسها تنفر بود هم عاشقت بودم هم متنفر اخر فکر می کردم تو از من متنفر هستی و از من می ترسی همین دلیلهای بی خود باعث میشد اذیتت کنم در جواب سوال دومت هم بگم وقتی رفتیم پیش خان اون هم تانست مره به یک آدم کامل درست کنه درباره خانه زندگی هم عزیزم بگویم که چند دقیقه نیست تو حالا دقیق یک هفته اس که بی هوش هستی بعدش فراموش نکن هنوز من یک جن هستم پس این کارها برای من چیزی نیست، حالا سوال های خانم تمام شد ؟

یک هفته ؟ بعد چطور این قدر خوب مثل ما صحبت می کنی؟

هادلبرم ما دیگه اینیم وقتی یک آدم کامل میشی مثل همونها صحبت کردن برایپ راحت می شه عزیزم حالا هم بلندشو برو حمام کن تا کمی حالت بهتر شود

نمی دانم چشمانش و لحن کلامش چه جادویی داشت که وقتی صحبت میکرد مرا مسح میکرد

زمان حال

دفترم را می بندم و از اتاق خارج می شوم. امروز روزی بود که قرار است با خانواده ام بعد از ده سال رو به رو شوم باید کمی به خانه برسم و شامی آماده کنم دل خوشی از خانواده ام نداشتم ولی به اجبار عرفان حاضر به ملاقات با آنان شدم

در حال پاک کاری بوده ام که صدای دروازه سالن آمد دست از کار میکشم و به سمت دروازه ورودی سالن می روم

عرفان و پسرکم آمده بودند. با خوش رویی پیش رویم

سلام پدر و پسر خوب مره مگیزارید و میرید بیرون ها

عرفان خنده ی آرامی می کند.

سلام خانم والا صدایت کردیم نمیدانم کجا چکر میزدی که حتی صدا مارم نمی شنیدی

می خواستم جواب عرفان را بدهم که با صدای پسر کوچکم ساکت میشوم

سلام مادری لاست موگه تادات کلدیم ط نسنیدی سلام مادرپدر راست میگه صدات کردیم تو نشنیدی

با ذوق تمام کومه اش را میکشم

آخ فدای این حرف زدن شیرینت شوم نازم از کی تا حالا تو شدی مدافع پدرت؟

ولهان دستش را بر روی کومه اش میگذارد و آرام کومه اش را شروع به ماساژ دادن می کند.

آخ مادر دادم گلغت چلا کومه ام رامیکشی؟ من مودافع پدرنیشم آخ مادر دردم گرفت چراکومه مه میکشی؟ من مدافع پدر نیستم

می خواستم جواب ولهان را بدهم که با قرار گرفتن دست عرفان پشت به کمرم حرف در دهانم می ماند

مادر و پسر چه دعوایی میکنند... و پشت این حرف عرفان من و ولهان را به جلومیبرد و در ادامه می گوید

زود بری آماده شویم که مهمان داریم راستی خانم جان شما چی درست کردید شام؟

سرم را با حالتی مسخره میخارانم و با مظلومیت تمام می گویم

اوم چیزی درست نکردم میشه شما کمک کنید یک چیزی درست کنم

عرفان و ولهان هر دو چشم میگویند و به سمت آشپزخانه می روند من هم پشت به سر آن ها حرکت می کنم در حال چرخش در آشپزخانه بوده ام. که چه درست کنم با صدای عرفان به خود می آیم.

خوب خانم جان چی درست کنیم؟

با شک می پرسم

به نظرت پلو با مرغ درست کنیم؟

عرفان کمی فکر می کند

هاعالی اس دلبرک من

مشتی به بازویش میزنم و به ولهان اشاره میکنم ولی معلوم بود که عرفان منظورم را نگرفته بود با تعجب نگاهم می کند کمی نزدیکش میشوم و آرام در گوشش می گویم

زشت اس بچه این جاست.

عرفان خنده ی آرام میکند و چشم می گوید

بعد از سه ساعت آشپزی همراه عرفان و پسرکم ولهان تمام میشود و از آشپزخانه خارج می شویم

خانم گل من میرم حمام فقط اگه میشه برایم روی پاکه بیار

درست اس عزیزم برو من روی پاکه برت میارم

عرفان نزدیک ام میشود و دستم را در دستش میگیرد و بوسه ی بر آن می زند

عاشقتم خانم گل تشکر که این همه سال کنارم بودی و هستی

لبخند پر عشقی می زنم

منم عاشقتم مرد من

عرفان آرام کومه ام را می کشد.

فدای خانم گلم من دیگه برم حمام الاناست که سر کله ی مهمانها هم پیدا بشه تو هم برو آماده شو

عرفان درست اس میگوید و به سمت حمام می رود من هم به سمت اتاق ولهان میروم تا آماده اش کنم

دروازه اتاقش را باز میکنم و آرام وارد میشوم او را در حال بازی با اسباب بازی هایش می یابم

نزدیکش می شوم

پسر شیرینم باید آماده شوی که مهمان ها حالی میرسن

ولهان کمی به من نزدیک می شود

مادر مهمان هایما کیا عشتن؟

از ته دل میخندم و مثل همیشه کومه اش را می کشم

شیطانک مادر برت نمی گم کیا هستن این یک سوپرایز اس

ولهانم مثل آدم بزرگها به فکر فرو میرود و بعد از دو دقیقه می گوید

به تمام شیرین زبانی اش لبخند پر مهری میزنم و دستش را میگیرم و به سمت حمام می برم.

بعد از ده دقیقه حمام دادن ولهان صدای عرفان بلند می شود.

خانم گل ؟

جانم عزیزم؟

گل خانم آگه میشه روی پاکه برم بیار

درست است عزیزم صبر کن ولهان ره از حمام بیرون کنم برت میارم

عرفان درست است ای می گوید ولهان را از حمام خارج میکنم و به سمت اتاقش می برم

پسر کلم من میرم روی پاکه به پدرت بتم

بوسه ای بر روی پیشانی ولهان میگیرم و از اتاق خارج می شوم

روی پاک شخصی عرفان را ازالما ری بیرون میکشم و به سمت حمام می روم

دروازه حمام را آرام میزنم

عزیزم دروازه را باز کن روی پاکه بتم

عرفان دروازه حمام را باز میکند و روی پاکه را از دست هایم می گیرد

تشکر خانم عزیزم

خواهش عزیزم آگه کاری نداری من برم لباسهای ولهان می ترسم سرما بخوره

نه عشقکم کاری ندارم برو

به اتاق ولهان باز میگردم و لباس هایش را تنش می کنم

پسرم دراتاق بمان مادر بره حمام

چشم مادر

در دلم هزاران بار قربان صدقه ی دوررانه ی زندگی ام پسرکم رفتم که آن قدر حرف گوش کن است.

بعد از یک دوش ده دقیقه ای یک دست لباس آبی رنگ تن میکنم و کمی آرایش بر روی صورت می
نشانم نگاهی در آینه به خود می اندازم کمی چاقتر از قبل شده بودم رنگ چشم هایم کمی روشن تر از
همیشه شده بودند.

دست از نگاه کردن بر میدارم و به سمت نشیمن می روم

عرفان و ولهان را در نشیمن بر روی کوچ می یابم

به به پدوپسر چقه مقبول شدن

عرفان به سمتم بر می گردد

ای جانم خانم که بیشتر مقبول شده

خواستم جواب عرفان را بتم که زنگ خانه به صدا در آمد

عرفان با گفتن من دروازه را باز میکنم به سمت دروازه می رود

نیلوفرآماده باش میاین

با حرف عرفان استرسی عجیبی بر دلم می افتاد

عرفان و ولهان به سمت دروازه ورودی سالن میروند من هم به اجبار با آنان همراه می شوم

عرفان که در را باز میکند چهره ی پیر پدر در درگاه در نمایان میشه.

با ورود پدر اشک تمام صورتم را خیس میکند.

پدر یک سلام خشک و سرد میکند. قسمیکه هیچ اصلا ده سال مره ندیدن برش هیچ مشکلی نبود

بعد از ورود پدر مادر به داخل آمد و بعد از مادر نیما و نریمان آنان هم سلامی سرد مشابه به پدر کردند
و رفتن نشستند. ولی من هنوز مات و حیران بوده ام بعد از ده سال هنوز فکر میکنند من یک هستم
الله اکبر با دستی که بر روی دستم می نشیند به خود می آیم.

خانم گل قویی باش حالا آگه ماجرا رابدانن میفهمن چه فرشته ای را از دست دادن و پشیمان میشن از
برخورد هایشان

سری به نشانه ی درست اس تکان میدهم و با عرفان به سمت شان می رویم

با صدایی بلند و راسا می گویم

سلام خوش امدید

هیچ کس جز نیما جوابم را نمی دهد.

تشکر برای چی ماره دعوت کردید؟

خواستم جواب نیما را بدهم که عرفان پیش دستی میکند و زود تر از من جواب نیما را می دهد.

عجله نکنید همه چیز را برایتان تعریف میکنم.

و عرفان رو به من می کند

خانمم برو یک قهوه بریز بیا.

که پدر در میان حرف عرفان می برد

ما هیچ چیزدر خانه ی این دختر خراب نمی خوریم زود کارتان بگوئید باید بریم

با تمام شدن حرف پدر اشک دوباره مهمان چشمانم شد و در تمام بدنم احساس ضعف میکنم و بر روی

زمین می نشینم ولهان که مرا در آن حال می بیند او هم به گریه می افتاد و نزدیکم میشود و مرا در

آغوش میگیرد می گیرد و با لحن کودکانه می گوید:

مادرچلا گلیم میتونی؟ مادر چرا گریه میکنی؟

آن قدر حالم خراب بود که نتوانستم جواب پسرکم را بدهم.

عرفان که حال خراب من را دید با تمام عصبانیت فریاد می زند:

شما با چه حقی این طور همراهیش رفتار میکنید؟ شما اصلا میدانید چی به این دختر گذشت؟ اصلا می دانید بی گناه برش تهمت میزنید.

عرفان با همان داد و فریاد کردنها تمام ماجرا و زجرها و تمام بلاهایی که به سرم آمده بود را برای خانواده ام تعریف می کند. بعد از تمام شدن عرفان پدر با صدایی بلند گویی میخواست صدایش را به رخ بکشد می گوید.

فکر میکنی با این اراجیفی و دروغهای که ساختید میتانید ما ره فریب بتین

با تمام نیرویی که در توان داشته ام فریاد می زنم

ساکت شوید، بس اس هر چه قدر توهین کردید و تهمت زدید بس اس من شاهد میارم که تمام این اتفاقاتی که عرفان تعریف کرد واقعی هست ولی بعد از اثبات بی گناهی من دیگه دختر شما نیستم و هیچ وقت نه حلالتان میکنم نه می بخشم تان و هیچ وقت هم نمیخواهم ببینم تان حالا هم بفرماید بیرون جمعه شب راس ساعت نه منتظرتانم به سلامت خوش امیدید

و به دنبال این حرف به طرف در سالن میروم و در را باز میکنم

همه در بهت و تعجب بودند حتی عرفان

مادر که زود تر از همه به خود می آید.

دختر گستاخ بعد از اون همه بلا که سرما آوردی اقسام بیابما میکنی

رو به پدر و نیما و نریمان میکند و ادامه می دهد

حسن، نیما، نریمان بلند شین بریم

به دنبال این حرف پدر و برادرانم و مادر از خانه خارج میشوند حتی اجازه ی جواب دادن را به من ندادند.

در را می بندم که عرفان نزدیکم می شود.

نیلوفر میخوای کی را بیاری شهادت بته ؟

کسی که د تمام بی کسی همه کسم شد. کسی که تمام کمکها ا در حقم تمام کرد کسی که تا عمر دارم
مدیونش استم ولی من بی معرفت فراموشش کرده بوده ام.

عرفان کمی فکر میکند و با کمی تعلل می گوید

ساره بانو رو میگی؟

ها مادر ساره کسی که مادری را در حقم تمام کرد

ولهان با زبان کودکانه و شیرین می پرسد

ممن شاله بانو کی اس ؟

دستی در موهایش می کشم

کسی که مادر نبود مادر شد برام کسی که محبت خرج نمی کرد محبت خرجم کرد. کسی که در تمام حال
مواظبم بود یک زن مهربان خیلی هم مهربان

مادر کی میریم خانیشان

فردا من و تو و پدر میریم پیش مادر ساره

ولهان آخ جان می گوید و به دنبالش

مادر گشنه استم مادر گشنه استم

عرفان ولهان را بغل میکند و دستم را در دستهای مردانه اش می گیرد

بلند شو خانم گل برش فکر نکن فردا میریم دنبالش حلاهم بلندشو بریم شام بخوریم که پسرما گرسنه شده

چشم می گویم به همراه عرفان و پسرکم به آشپزخانه می روم

تمام افکارم را برای ساعتی دور میریزم و دور خانواده ی گرم و مهربانم مینشینم به صرف شام

ساعت هفت صبح به سمت روستا به همراه عرفان و ولهان حرکت کردیم دل در دلم نبود. برای دیدن ساره بانو لحظه شماری میکردم خوشحال بودم که میتوانستم بعد از ده سال دوباره ببینمش درست بی معرفت بوده ام که در تمام این سالها فراموشش کرده بوده ام ولی ذره ای از عشق مادری اش در وجودم کم نشده بود.

بعد از چند ساعت راه به نزدیکیهای خانه ی ساره بانو رسیدیم

با حالی که هم خوشحالی هم هیجان در هم آمیخته شده بود رو به عرفان میکنم#رمان_ترسناک_جنون_جن_عاشق

#قسمت_آخر

وای عرفان خیلی هیجان زده ام استرس هم دارم

آرام باش خانم گل تو و ولهان پیاده شوید تا من موتر رادرست پارک کنم.

چشم می گویم و به همراه ولهان از موتر پیاده میشویم و به سمت خانه ی ساره بانو می رویم

دروازه را با کمی دست میزنم که صدای ساره بانو هیجانم را بیشتر می کند.

کی اس؟

لبخندی عمیق از ته دل بر روی لبانم می نشانم

مادر جان منم نیلوفر

به ثایه نکشیده ساره بانو دروازه را می گشاید و خود را در آغوشم می اندازد

آخ مادر فدایت شوه دخترک بی معرفت من بعد از ده سال آمدی مادر پیرت را ببینی؟ دلم برایت تنگ شده بود دختر کم

محکم مادر را در آغوشم می فشارم

مادر ببخشید این دختر بی معرفت تان دل منم برایتان تنگ شده بود.

مادر فدایت شوه دخترک مهربانم

خدانکنه مادر جان نزنید این حرف را

ساره بانو با صدای ولهان از آغوشم جدا میشود و جلوی پای ولهان زانو می زند

نیلوفر همان اس؟

منظور مادر را زود متوجه می شوم

نه مادر جان قصه اش طولانی اس برایتان تعریف می کنم

مادر ولهان را محکم در آغوش میگیرد و چند بوسه بر روی کومه اش می نشاند.

الهی فدایت شوم تو چه قدر نازدانه یی پسر گلم شبیه مادرت استی

ولهان با کنجکاوی کودکانه می پرست

سما کی هشتید؟ شما کی هستید؟

ساره بانو کومه اش را آرام می کشد مادر بزرگته نشناختی

ولهان که تازه فهمیده بود ساره بانو مادر بزرگ اوست خود را به یک باره در آغوش ساره بانو میندازد

آخ جان ممن بزوغ منی تو آخ جون مادر بزرگ منی توا

ساره بانو میخواست جواب ولهان را بدهد که با صدای عرفان سر بلند میکند و به لبانش مهر سکوت

خورده می شود

سلام مادر ساره خوبید؟

مادر کمی به عرفان نگاه می اندازد و با کمی من من کردن می گوید

تو همدنی؟

عرفان لبخندی می زند

بله مادر جدن راستی مادر جل ن میخواید همین طور دم دروازه نگه ما دارید؟ نمیگزارید بیایم داخل؟

عرفان به همراه این حرف خنده ی نمکینی میکند. همه ی ما می دانستیم که عرفان این حرف را برای شوخی زده بود نه برای بی ادبی یا بی احترامی به ساره بانو

مادر جان که تازه به خود آمده بود

وای خاک به سرم راست میگی پسرم بفرماید داخل

من و عرفان با هم خدانکنه ای به حرف ساره بانو میزنیم و به داخل خانه ی مادر ساره می رویم

آن روز کناره ساره بانو و مرجان از همه چیز حرف زدیم از سختی ها از اتفاقات حتی از عشق من و عرفان آخر سر هم از

خانواده ام و تصمیمی که گرفته بوده ام به ساره بانو میگویم که پیشنهاد میدهد امشب حرکت کنیم تا فردا شب همه را دعوت کنیم که همه چیز زود تر معلوم شود من هم با پیشنهادش موافقت میکنم

همان شب به شهر بر میگردیم و صبح روز بعدش عرفان خانواده ام را برای شب شام دعوت میکند.

من و ساره بانو صبح زود از خواب بیدار میشویم و به کمک هم اول خانه را پاک کاری میکنم و بعد به طرف شام می رویم

بعد از صرف ناهار و انجام تمام کارها ساره بانو به حمام طبقه بالا می رود تا دوش بگیرد. من هم به سمت حمام می روم شکر خدا ولهان خواب بود و راحت می توانستم حمام کنم و دگر دل نگران نباشم که چرا تنهایش می گذارم عرفان هم برای کاری به بیرون از خانه رفته بود.

عرفان که به خانه بازگشت یک ساعت بعد خانواده ام آمدند. مثل دفعه ی قبل سرد و بی روح سلام دادند ولی این بار قلب من از سنگ شده بود دیگر برایم طرز رفتارشان مهم نبود. مهم اثبات بی گناهییم بود و بس

به سمت نشیمن راهنماییشان می کنم

بفرماید بشینید، خیلی خوش امدید

دختر باز بگو دلیل این دعوتت چی اس؟

کمی از طرز صحبت پدر عصبی میشوم ولی خیلی زود به اعصاب خود مثلث می شوم

دلیل همدن دلیل قبلی اس ولی این بار با سند و مدرک

تا پدر خواست جوابم را بدهد که با دیدن ساره بانو چشمانش از تعجب به قد دو توپ تنیس شده بودند.

به آن موقع ساره بانو هنوز به جمع ما اضافه نشده بود.

ساره بانو نزدیک میشود و رو به پدر با صدایی راسا و بلند می گوید

چی اس تعجب کردی؟ باید هم تعجب کنی ها من همون آدمی ام که دختری برم سپردی دختری که از برگ گل هم پاک تر دختری که شما با تهمت دلش را شکانیدید ها مدرک تمام حرفهای نیلوفر و عرفان منم مرا میشناسید که هاخواهر شما هستم حسن آقا خواهری که به ناحق... بیخیال نمیخواهم گذشته را تعریف کنم فقط ادمم بگویم سرگذشت نیلوفر درست شبیه سرگذشت من شد. تمام چیزهای که این دو بچه گفتن درست اس تمامش واقعی اس و اگه می خوای می تانم نشانت بتم

که دختری مثل برگ گل پزمرده می شد. لحظه به لحظه

از چیزهای که میشنیدم باور نداشته ام پدر من را به دست ساره بانو سپرده بود؟ وای ساره بانو عمه ی من بود؟ چرا تا به حال کسی در موردش چیزی نمی گفت؟ در افکارم غرق بوده ام که با صدای پدر به خود می آیم

تواتو این جا چیکار میکنی؟ با چه اجازه ای وارد خدنه ی دخترم شدی؟

پدر که از کلمه ی دختر استفاده میکند اعصابم را بیشتر تحریک میکند و با اعصابی خراب جیغ می کشم

از کی تا حالا من شدم دخترتان؟ شما که مره بدکار میدانستید! حالا چی شد شدم دخترتان؟ حالا که تمام حقیقت رافهمیدید و باور کردید یادندن امد دختری هم دارید؟ یادتان اس چطور از خانه بیرونم کردید بیرون؟ یادتان اس چطور قلبم رابه؟

کارها و رفتار هایتان شکستید؟ اگه یادتان نیست بگذارید قشنگ یادتان بیارم.....

با صدای گریه های مادر حرفهایم نصفه می ماند

دخترم تو ره خدا ببخش ماره ما بد کردیم تو بزرگی کن و ببخش

نیما و نریمان که تا به آن موقع ساکت بوده اند به حرف می آیند.

نریمان کمی به من نزدیک میشود و با بغضی مردانه می گوید

خاهر ببخش ما در تمام این سالها با نبودت پیرتر از سنم شدم ولی همیشه پدر میگفت از ترس ابروی ما نباید

سمتت بیایم

نگاهی به نریمان می اندازم راست میگفت لا به لایی موهای سیاهش چند تار مو سفید هم به وضوح دیده می شد.

خواستم جواب نریمان را بدهم که با حرف نیما دلم آتش می گیرد

خواهر کوچکم یادت اس بچگی همیشه در بغل برادرت میخوابیدی؟ به بزرگی خدا قسم فراموشت نکردیم برعکس همیشه به یادت بودیم تمام عکس هایت در اتاقم زدم پسر کوچکم در خانه منتظر عمه اش. اس

با تعجب رو به نیما می گویم

چی ؟ پسرت ؟ مگر زن گرفتی؟ بچه داری ؟ کی ازدواج کردی؟

نیما کمی نزدیکم میشود و رو به رویم قرار می گیرد

یکی یکی بپرس دختر هنوز مثل گذشته هستی ها پسر دارم اسمش نوید اس ها گلم زن گرفتم یک فرشته است که اگه ببینیش عاشقش میشی سه سالی میشه از ازدواجم میگذره

با بغضی مشهود رو به نیما می گویم

خیلی نامردید حتی بدون من عروسی هم گرفتید ها من برایتان مرده ام شما که راحت نقشه ی مرگم را کشیدید یادتان اس؟

نیما مرا در آغوش میکند.

می دانم خواهری میدانم بد کردیم در حقت ببخش ماره و برگرد پیشما قول میتم جبران کنم

بی جواب از آغوش نیما بیرون می آیم و به سمت عرفان می روم

عرفان خوب می دانست در این مواقع به بودنش و حرف هایش شدید احتیاج دارم مرا محکم در آغوش می گیرد و کنار گوشم زمزمه وار می گوید

خانم گل آرام باش مثبت فکر کن عزیزم اگه این اتفاقها پیش نمی آمد و این سختی ها نصیبت نمی شد حالا نه من داشتی و نه ولهان کوچکم و نه عشقی که بین مان جریان داره پس بیا و گذشت کن اونها بد کردن تو به جایش خوبی کن عروسی

کمی به حرفهای عرفان فکر میکنم راست میگفت درست سختی کشیدم ولی خدا با عشق عرفان و دادن ثمره یی

عشقمان آرامش را به من هدیه داده بود. با صدایی که بغض داخشی موج میزد می گویم

قبول اس همه تان را می بخشم

مادر و پدر با شنیدن این حرف من اشکهایشان مثل ابر بهار بر روی کومه هایشان می چکید حتی
عمه ساره هم پا به پای مادر و پدر اشک می ریخت
نیما و نریمان هم از خوشحالی مانند دو کودک که برایشان تحفه خریده ای و از شوق و ذوق آن تحفه
ها بالا پایین می پریدند و با فریاد خدا را شکر می کردند.
من و عرفان هم به این کارشان از ته دل قهقهه می زدیم
عرفان مرا کمی محکم تر در آغوش می گیرد.
خانم گل تشکر که پا گذاشتی در زندگیم و از جن به آدم تبدیلم کردی
در چشمان زیبایش که تمام زندگی ام بودند غرق می شوم
من باید تشکر کنم که عشق را به من و وجودم تزریق کردی
عرفان نزدیک گوشم میکند و آرام می گوید
دوستت دارم خانم گل ابدی من
با این کار عرفان از ته دل میخندم خنده ای از آرامش خنده ای پر از عشق خنده ای که تمام روزهای
زندگی ام را سرسبز و گل باران می کند.

پایان

نویسنده_پرویز_محمدی

منتظر رمان بعدی باشید دوستان.

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library